

گاهنامه اقلیت و حاشیه || دوره جدید || شماره ۱ || پائیز ۱۴۰۲

گرایش

تعیین سرنوشت
به عنوان یک حق اساسی

سیندی هولدر



گاهنامه اقلیت و حاشیه

|| دوره جدید ||

شماره اول || پائیز ۱۴۰۲

تعیین سرنوشت

به عنوان یک حق اساسی



گاهنامه اقلیت و حاشیه

|| دوره جدید ||

شماره اول || پائیز ۱۴۰۲

صفحه ۱۱۲

www.aaraashmaa.com

Email: info@aaraashmaa.com

حق چاپ و نشر الکترونیکی و کاغذی نشریه محفوظ است.
بازنشر مقالات یا بخشی از آنها با ذکر مأخذ آزاد است.

فهرست

سخن اول || ۴

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی || سیندی هولدر || ۵

ناسیونالیسم، تضاد قومی، و مبارزه طبقاتی || برچ بربر اوغلو || ۴۷

مسأله‌ی قومیت و تکلیف ما || لیلا || ۹۲

سخن اول

گاهنامه «آراشما» کار خود را دوباره از سر می‌گیرد. چنانچه در اولین شماره از این نشریه نیز گفته شد، این **گاهنامه**، کوششی است ابتدایی، برای ایجاد زمینه تأمل درباره «اقلیت‌بودن».

در این شماره، فصل چهاردهم از کتاب «اقلیت‌ها در میان اقلیت‌ها»^۱ را منتشر می‌کنیم و امیدواریم که در شماره‌های آینده فصل‌های دیگری از این کتاب نیز منتشر شود.

مقاله دوم مجله پژوهشی است درباره مفهوم ناسیونالیسم و تحول آن در ادبیات چپ. و مقاله سوم نیز یادداشتی درباره مساله قومیت یا مساله اتنیک‌ها در ایران است.

1. Minorities within Minorities, Equality, Rights and Diversity
Edited by Avigail Eisenberg and Jeff Spinner-Halev

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق

اساسی: پیش‌نویس اعلامیه سازمان ملل در مورد

حقوق اقوام بومی^۲

سیندی هولدر

مقدمه

در دیدگاه مرسوم، حمایت از تعیین سرنوشت جوامع و حفاظت از حقوق بشر افراد دو هدف متضاد به شمار می‌آیند. این دیدگاه حاکی از آن است که تأمین حقوق فردی ممکن است مستلزم محدود کردن حقوق جوامع متبوع آن‌ها باشد یا بالعکس. با این حال، پیش‌نویس اعلامیه سازمان ملل متحد در مورد حقوق اقوام بومی (پیش‌نویس

۲. این مقاله ترجمه فصل ۱۴ از کتاب «اقلیت‌ها در میان اقلیت‌ها» است:

Self-determination as a basic human right :the Draft UN Declaration on the Rights of Indigenous Peoples, Cindy Holder

اعلامیه) دیدگاه متفاوتی را پیشنهاد می‌کند، که در آن این دو جنبه نه تنها مکمل یکدیگر هستند، بلکه به یکدیگر وابسته هستند و اهمیت یکدیگر را تقویت می‌کنند. در این اعلامیه، حق تعیین سرنوشت اقوام نه تنها به عنوان اصلی در نظر گرفته شده است که رفتار دولت‌ها را در قبال سایر دولت‌ها و سرزمین‌های خارج از کشور تنظیم می‌کند، بلکه دولت‌ها را در قلمرو داخلی خود محدود می‌سازد. این درک از تعیین سرنوشت منعکس‌کننده واقعیتی است که جوامع بومی متعدد با آن روبرو هستند، جایی که عدم احترام به یکپارچگی جمعی آن‌ها ارتباط تنگاتنگی با بی‌توجهی به یکپارچگی تک تک اعضای گروه دارد.

در این فصل، ساختار اساسی رویکرد پیش‌نویس اعلامیه به تعیین سرنوشت را ارائه خواهم کرد. من معتقدم که تعیین سرنوشت در واقع یکی از حقوق اساسی بشر است و همین حق به عنوان پایه و اساس حقوق دولت‌ها عمل می‌کند. پرداختن به منافع اقوام، مانند تعیین سرنوشت، به عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از کرامت انسانی، نگرانی‌هایی را در مورد ثبات نظام بین‌الملل و معضلات فلسفی در مورد درگیری‌های احتمالی بین افراد و اقوام ایجاد می‌کند. با این حال، این دیدگاه جدید درباره تعیین سرنوشت، درک ما از اصل حاکمیت ملی را نیز تغییر می‌دهد، که پیامدهای قابل توجهی برای حقوق بین‌الملل و بحث‌های فلسفی درباره اقلیت‌های درون اقلیت‌ها به همراه دارد. به‌ویژه، این دیدگاه ما را قادر می‌سازد تا

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

پرسش‌های مربوط به اقلیت‌های داخلی را به‌عنوان پرسش‌هایی با محوریت مشروعیت و نمایندگی مجدداً مطرح کنیم.

تعیین سرنوشت در پیش‌نویس اعلامیه

پیش‌نویس اعلامیه در خدمت تحکیم، شفاف‌سازی و گسترش هنجارهای بین‌المللی مربوط به حقوق اقوام بومی است. پیش‌نویس اعلامیه ابزاری است که توسط سازمان ملل تدوین شده است. این سند دربرگیرنده اصول اساسی است که دولت‌ها و نهادهای بین‌المللی باید هنگام تدوین قوانین ملی و تفسیر مسئولیت‌های بین‌المللی خود در نظر گیرند. در قلمرو حقوق بین‌الملل، اسناد استانداردگذاری اهمیت قابل توجهی دارند. این اسناد ابزار ارزشمندی برای تفسیر به شمار می‌آیند و نقش مهمی در شکل دادن به معاهدات یا نشان دادن ظهور یک هنجار جدید در حقوق عرفی ایفا می‌کنند. نمونه بارز چنین سندی، اعلامیه جهانی حقوق بشر است که توسط سازمان ملل تنظیم شده است، که پایه و اساس اصول جهانی حقوق بشر را تعیین می‌کند. دیگر ابزار ضروری استانداردگذاری در حقوق بین‌الملل عبارتند از اعلامیه سازمان ملل متحد در باب حقوق افراد متعلق به اقلیت‌های ملی یا قومی، مذهبی یا زبانی (اعلامیه مربوط به اقلیت‌ها)، حداقل قوانین استاندارد برای رفتار با زندانیان، و اعلامیه‌های نهادهای منطقه‌ای مانند سازمان کشورهای آمریکایی (OAS)، کمیسیون اروپایی حقوق بشر، یا سازمان وحدت آفریقا (تومن ۱۹۹۹). پیش‌نویس اعلامیه حقوق اقوام بومی در حال حاضر توسط یک تیم تخصصی

در کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد در حال بررسی است. هدف آن‌ها پالایش سند با هدف پذیرش گسترده آن در بین کشورهای عضو است که در نهایت منجر به تصویب آن به عنوان یک قطعنامه رسمی می‌شود. این کارگروه عمدتاً متشکل از نمایندگان ایالتی است، اما همچنین با نمایندگان جوامع بومی، سازمان‌های غیردولتی، نهادهای بین‌دولتی و دولت‌های مختلف برای اطمینان از یک رویکرد جامع و فراگیر تعامل دارد.

حقوق ذکر شده در پیش‌نویس اعلامیه را می‌توان در سه حوزه مجزا طبقه‌بندی کرد. دسته اول (شامل مواد ۹، ۱۳، ۱۴ و ۱۶) در درجه اول به حفظ و توسعه جنبه‌های فرهنگی، مانند زبان، بیان مذهبی یا معنوی، و ارج نهادن به تاریخ و میراث می‌پردازد. این مواد حقوقی بر اهمیت پرورش هویت فردی و جمعی که منحصر به فرد و معتبر است تأکید می‌کند. دسته دوم (شامل مواد ۱۰، ۱۲، ۱۷، و ۲۴-۲۶) بر حقوق دسترسی، کنترل و مدیریت منابع، اعم از فیزیکی و فکری تمرکز دارد.^۳ این مقوله ضرورت تأمین پایه‌های مادی ضروری را برای هدایت شیوه‌ای متمایز و مستقل از زندگی برجسته می‌کند.^۴ دسته

۳. ماده ۹ حق افراد را برای عضویت در جوامع بومی با پیروی از آداب و سنن آنها تضمین می‌کند. ماده ۱۳ از اعمال معنوی و مذهبی، اماکن، اشیاء و استرداد بقایای اجدادی آنها محافظت می‌کند. ماده ۱۴ حفاظت از تاریخ، زبان و توانایی نام‌گذاری جوامع، مکان‌ها و مردم بومیان را تضمین می‌کند. در نهایت، ماده ۱۶ بر اهمیت تلفیق فرهنگ‌ها، سنت‌ها و آرمان‌های آنها در آموزش و اطلاع‌رسانی عمومی تأکید می‌کند.

۴. ماده ۱۲ حفظ، حفاظت و توسعه مظاهر مختلف فرهنگی از جمله اماکن تاریخی، آثار، آیین‌ها، فناوری‌ها و آثار هنری را تضمین می‌کند. همچنین بازگشت

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

سوم (شامل مواد ۱۵، ۲۹، و ۳۳-۳۴) حول حقوق کنترل و مدیریت توسعه و نگهداری مؤسسات، قوانین عضویت و تعاملات اجتماعی متمرکز است. این مواد بر جنبه‌های نهادی زندگی، به ویژه ارتباط بین حکومت و بیان فرهنگی افراد و گروه‌ها تمرکز دارند. این مواد با ایجاد حقی برای روابط بین فردی خودتعیین‌شده، چه در داخل و چه در خارج از جوامع، در نهایت از استقلال افراد و گروه‌ها برای اداره خود و شکل دادن به تعاملات خود با دیگران به گونه‌ای حمایت می‌کنند که هویت و ارزش‌های فرهنگی منحصر به فرد آن‌ها را منعکس کند.^۵

اقدام مهم فرهنگی را که بدون رضایت مناسب یا بی توجهی به سنت‌های آنها گرفته شده است، تضمین می‌کند. ماده ۱۷ حق دسترسی به رسانه‌ها به زبان مادری آنها را برجسته می‌کند. ماده ۲۴ بر حفاظت از گیاهان، حیوانات و مواد معدنی ضروری برای طب سنتی و اقدامات بهداشتی تأکید دارد. در نهایت، مواد ۱۰، ۲۵ و ۲۶ بر حقوق مردم برای ماندن در سرزمین‌ها، سرزمین‌ها، آب‌ها و منابع خود، حفظ و تقویت ارتباطات معنوی و مادی خود با اینها و مالکیت، مدیریت و بهره‌برداری از آن‌ها مطابق با آنها تأکید دارد. قوانین، آداب و رسوم و سیستم‌های خود.

۵. ماده ۱۵ تضمین می‌کند که جوامع بومی در ایجاد و مدیریت سیستم‌های آموزشی خود آزادی دارند. ماده ۲۹ مالکیت، کنترل و حفاظت کامل آنها بر اموال فرهنگی و معنوی را تضمین می‌کند. ماده ۳۲ به آنها اجازه می‌دهد که تابعیت را بر اساس آداب و سنن خود تعریف کنند. ماده ۳۳ حق توسعه و حفظ ساختارهای قانونی، آداب و رسوم و شیوه‌های منحصر به فرد را برجسته می‌کند. در نهایت، ماده ۳۴ حق جمعی افراد بومی را برای تعیین مسئولیت‌های فردی در قبال جوامع خود به رسمیت می‌شناسد.

هر یک از سه دسته مندرج در پیش‌نویس اعلامیه حقوقی را در بر می‌گیرد که هم برای اقوام بومی به عنوان یک کل و هم برای افراد منفرد قابل اعمال است. برای مثال، ماده ۴۲ در توصیف حقوق مندرج در پیش‌نویس اعلامیه، آن‌ها را «حداقل معیار بقا، کرامت و رفاه اقوام بومی جهان» بر می‌شمارد. به عنوان مثال، ماده ۴۲ بر اهمیت این حقوق تأکید می‌کند و آن‌ها را «حداقل استاندارد ضروری برای بقا، کرامت و رفاه اقوام بومی جهان» بر می‌شمارد (تأکید اضافه شده است). ماده ۷ از جوامع بومی و افراد با حصول اطمینان از مصون ماندن آن‌ها در برابر پیامدهای زیانبار فرسایش فرهنگی و اقدامات مخرب مرتبط با نسل‌کشی فرهنگی محافظت می‌کند. از سوی دیگر، ماده ۸ بر حقوق جمعی و فردی اقوام بومی برای حفظ و پرورش هویت‌های منحصر به فرد خود تأکید می‌کند، که شامل آزادی شناسایی خود به عنوان اقوام بومی و به رسمیت شناختن آن‌ها توسط دیگران است. این سند در پی شفاف‌سازی این موضوع است که حاملان حقوق ذکر شده در سند نه تنها اشخاص فردی متعلق به جوامع بومی، بلکه همچنین گروه‌های بومی به عنوان یک کل هستند.⁶

6. در اسناد متعدد حقوق بشر از عبارت «افراد متعلق به» به جای «اقوام» استفاده شده است. این انتخاب با اجتناب از اصطلاح بحث‌برانگیز "مردم"، که به طور بالقوه حمایت برخی از دولت‌ها را تضمین می‌کند، مزیتی را ایجاد می‌کند. دلیل ترجیح برای "افراد متعلق به" این است که این موضوع مبهم است که آیا در واقعیت، خود گروه‌ها می‌توانند نسبت به کشورهای میزبان ادعایی داشته باشند یا خیر.

مفهوم به رسمیت شناختن هر دو گروه و افراد به عنوان حاملان حقوق بشر، اگرچه مفهومی کاملاً بدیع نیست، در واقع جنبه‌ای اساسی از سفر مداوم ما به سمت اصلاح هنجارهای بین‌المللی به شمار می‌آید. این ایده که عمیقاً در پیگیری عدالت و برابری ما ریشه دارد، به طور پیوسته پیشرفت ما را هدایت کرده است (آنایا، ۱۹۹۳: ۱۳۱-۱۶۴، ۱۹۹۶: فصل ۳). پیش‌نویس اعلامیه در میان اسناد سازمان ملل متمایز است، زیرا فرصتی استثنایی برای طرح شکایات نه تنها در سطح فردی، بلکه از طرف خود گروه‌ها ارائه می‌دهد. به نظر من، اکثر انجمنهای بین‌المللی که به نقض حقوق بشر می‌پردازند، در درجه اول بر مواردی که توسط افراد یا گروه‌ها مطرح می‌شوند، تمرکز دارند. با این وجود، این تمایز از ویژگی‌های ذاتی حقوقی که این انجمنها به آن اشاره می‌کنند نشأت نمی‌گیرد، بلکه از مکانیسم‌های رسیدگی به شکایات خاص که توسط معاهدات مختلف حقوق بشر ایجاد شده است، ناشی می‌شود.^۷ در نتیجه، در حالی که به نظر می‌رسد مشخص کردن اقوام به عنوان حاملان

۷. به عنوان مثال، کمیته حقوق بشر (HRC)، که بر میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی نظارت می‌کند، و کمیته رفع تبعیض نژادی (CERD)، مسئول کنوانسیون بین‌المللی رفع همه اشکال تبعیض نژادی، در درجه اول به شکایات از طرف افراد یا گروه‌ها رسیدگی می‌کند. با این حال، اصلاح کنوانسیون اروپایی حقوق بشر و آزادی‌های اساسی برای اینکه افراد و گروه‌ها بتوانند شکایت خود را به دادگاه ارائه دهند و همچنین پروتکل الحاقی به منشور اروپایی برای سیستم شکایات جمعی، نشان می‌دهد که در عمل، گروهی شکایات را می‌توان در ضوابط اسناد ناظر و اجرای معاهدات حقوق بشر در مواقعی که تمایل به انجام آن وجود دارد، گنجانید.

حقوق بشر با عباراتی که در اسناد متعدد حقوق بشر وجود دارد متفاوت است، اما همچنان با هنجارها و رویه‌های بین‌المللی رایج سازگار است. این مفهوم در واقع می‌تواند به طور یکپارچه در منشور بین‌المللی حقوق بشر ادغام شود، بدون اینکه ساختار اساسی آن خدشه بیند.

با این حال، پیش‌نویس اعلامیه از ادغام گروه‌ها در گفتمان بین‌المللی حقوق بشر فراتر می‌رود. این اعلامیه یک چارچوب تفسیری متمایز را پیشنهاد می‌کند که حقوق خاص اقوام، مانند حقوق فرهنگی و تعیین سرنوشت، را نه تنها به عنوان حقوقی که باید به عنوان حقوق بشر مورد احترام قرار گیرند، بلکه به عنوان حقوق اولیه یا بنیادین در ذات خود درک می‌کند. در زمینه تعیین سرنوشت، تفسیر سند مذکور حاکی از آن است که اجماع کنونی بر ضرورت پرهیز دولت‌ها از تلاش‌هایی که با هدف جذب، کنترل یا دخالت در سازمان، فرهنگ و توسعه «اقلیت‌های جزیره‌ای» صورت می‌گیرد، اذعان دارد. پیش‌نویس اعلامیه حاکی از آن است که دولت‌ها باید از مداخله در اقلیت‌های جزیره‌ای خودداری کنند، زیرا تعیین سرنوشت، به عنوان یک حق اساسی بشری، مستلزم احترام به استقلال جوامع مختلف است.

حقوق اساسی، حقوق اشتقاقی و ادعاهای خاص

در نظر گرفتن تعیین سرنوشت به عنوان یک حقوق اساسی بشر مستلزم سه جنبه اساسی است: اولاً، دلالت بر این دارد که این حق

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

به طور جهانی متعلق به همه مردم است. ثانیاً، پیشنهاد می‌کند که دولت‌ها باید از این حق به عنوان موضوعی برای احترام به حقوق بشر پیروی کنند، به این معنی که باید به همان شیوه‌ای که از سایر حقوق بشر حمایت می‌کنند، از آن تبعیت کنند. در نهایت، منافع اساسی که از حق مردم برای تعیین سرنوشت حمایت می‌کند، بخشی از مجموعه مشخصی از منافع اساسی است. جایگاه اخلاقی این مجموعه ویژه تضمین می‌کند که نمی‌توان این منافع را به خاطر منافی که به همان دسته تعلق ندارند به خطر انداخت.

حقوق اساسی بشر مستقل از سهم آن‌ها در دستیابی به سایر حقوق اهمیت دارد. برعکس، حقوق اشتقاقی یا غیربنیادی دارای ارزش هستند زیرا در جهت حفظ یا ایجاد شرایط لازم برای تضمین حقوق اساسی عمل می‌کنند. هنگام بحث در مورد حقوق بشر، ادعاهای یک فرد ممکن است جنبه‌هایی را در بر گیرد که وقتی به صورت فردی در نظر گرفته شود، به طور مستقیم کرامت انسانی را تضمین نمی‌کند، اما همچنان به یک سیستم جامع که از آن حمایت می‌کند کمک می‌کند. برای مثال، حق رسیدگی عادلانه اغلب به عنوان یک حق اساسی در نظر گرفته می‌شود، زیرا بدون توجه به تأثیر آن بر سایر حقوق مانند آزادی بیان، دارای اهمیت است. بنابراین، برای اثبات نقض حقوق بشر، اثبات این که یک دولت نتوانسته است روند قانونی را برای من فراهم کند، کافی خواهد بود. در مقابل، حق برخورداری از مترجم در طول اقدامات حقوقی معمولاً به عنوان یک حق اشتقاقی تلقی می‌شود، زیرا به دلیل سهم آن در حق رسیدگی عادلانه به رسمیت

شناخته می‌شود. اگر دولتی بتواند نشان دهد که در شرایط خاص، ارائه مترجم برای حفظ روند قانونی غیرضروری بوده است، ممکن است استدلال کند که در آن موقعیت حقوق بشر من را نقض نکرده است، حتی اگر به طور کلی، انکار مترجم نقض حقوق تلقی شود. هم حقوق اساسی و هم حقوق اشتقاقی، مانند حق رسیدگی عادلانه و حق داشتن مترجم را می‌توان از دعاوی خاص ناشی از این حقوق متمایز کرد. این ادعاهای خاص ترتیبات، خدمات یا عملکردهای نهادی خاصی را که افراد یا جوامع باید به آنها دسترسی داشته باشند، مشخص می‌کند تا مشخص شود آیا یک دولت به حقوق بشر پایبند است یا خیر. برای مثال، در سیستمی که آزادی مشروط را قبل از اتمام حکم محکومیت کامل مجاز نمی‌شمارد، حق عدم تبعیض بر اساس نژاد ممکن است منجر به ادعاهای خاصی برای آزادی مشروط نشود. با این حال، در سیستمی که اجازه آزادی مشروط را برای برخی افراد قبل از پایان دوره محکومیتشان می‌دهد، حقوق بشر برای عدم تبعیض می‌تواند مستلزم تأیید برخی از متقاضیان به عنوان موضوع حقوق بشر باشد. در اصل، حق عدم تبعیض بر اساس نژاد ممکن است موجب ادعاهای خاصی در زمینه دوم شود، اما در مورد اول نه. در اصل، حقوق اساسی پایه و اساس یک گروه منحصر به فردی از حقوق را تشکیل می‌دهند، زیرا آنها حقوقی هستند که ذاتاً محدودیت‌هایی را بر اعمال دولت تحمیل می‌کنند. این حقوق اصلی به نوبه خود می‌توانند به عنوان مبنایی برای سایر حقوق (اشتقاقی)

عمل کنند.^۸ مجموعه اساسی حقوق شامل ظرفیت‌ها، علایق یا فعالیت‌هایی است که برای انسان‌ها به عنوان یک کل دارای چنان اهمیت جهانی و اساسی است که تضمین برخورداری مردم از این حقوق باید به خودی خود یک هدف تلقی شود. برای دستیابی به این هدف، ممکن است لازم باشد، به عنوان یک واقعیت شرایطی، از منافع، ظرفیت‌ها و فعالیت‌هایی که به خودی خود اهمیت چندانی ندارند، محافظت و تقویت شود. با این حال، آن‌ها به حمایت و ارتقای مجموعه حقوق اساسی کمک می‌کنند. هم حقوق اصلی (حقوق اساسی) و هم مساعدت‌های قابل توجه به این حقوق (حقوق اشتقاقی) موجب دعاوی خاصی می‌شود. این ادعاها باید به عنوان یک موضوع حقوق بشر جهانی پذیرفته شوند، حتی اگر به دلیل جنبه‌های خاصی از یک زمینه اجتماعی، تاریخی یا نهادی ظاهر شوند.^۹

۸. ایده یک حق اساسی یا اصلی شباهت‌هایی با مفهوم حق اصلی جوزف راز دارد. حق اصلی، به راز ۱۹۸۶: ۱۶۸-۱۶۹ مراجعه کنید.

۹. تفاوت در دیدگاه‌ها را می‌توان در رسیدگی دادگاه اروپایی حقوق بشر به پرونده باکلی علیه بریتانیا مشاهده کرد. در این نمونه، یک زن کولی مدعی شد که حقوق خود برای حفظ حریم خصوصی، خانواده و خانه و همچنین حق برخورداری از تمام حقوق کنوانسیون بدون تبعیض تحت کنوانسیون اروپایی برای حمایت از حقوق بشر و آزادی‌های اساسی، هنگامی که از او محروم شد، نقض شد. اجازه پارک کاروانش در ملک متعلق به او. ارزیابی دیوان از شکایت تقسیم شد و شش قاضی از نه قاضی به این نتیجه رسیدند که دولت ملی این اختیار را دارد که تصمیم بگیرد که آیا منافع شاکی در پارک کردن کاروانش در ملکش می‌تواند با منافع شهرداری در کنترل توسعه محلی معامله شود یا خیر. با این حال، نظرات مخالف، استدلال می‌کردند که حقوق شاکی، محدودیت‌های اساسی یا اساسی است، که دلالت بر این دارد که دادگاه باید مناسب بودن مبادلات مجاز توسط نهادهای تعیین‌شده

تشخیص تمایز بین حقوق اساسی، حقوق اشتقاقی و دعاوی خاص حداقل به دو دلیل دارای اهمیت است. اولاً، به تفکیک مبنای یک ادعای خاص و وضعیت اموری که ادعا مستقیماً قصد محافظت از آن را دارد کمک می‌کند. این تمایز به روشن شدن موضوعات اصلی در اختلافات در مورد اینکه آیا سیاست‌ها یا اقدامات خاصی حقوق بشر را نقض می‌کند کمک می‌کند. برای مثال، حق همه شهروندان برای رای دادن بر اساس وجدان خود، در درجه اول استقرار و حفظ دموکراسی را تضمین می‌کند. زمینه ادعای این حق به عنوان نوعی حقوق بشر، خود حق رای نیست، بلکه حق مشارکت سیاسی (یا احتمالاً حق اشتقاقی دموکراسی) است. این امر ممکن است منجر به اختلاف نظر در مورد این موضوع شود که آیا رای دادن واقعاً برای تضمین حق مشارکت سیاسی افراد ضروری است یا خیر. تشخیص مشارکت سیاسی به عنوان پایه ادعاهای خاص و رأی دادن به عنوان ادعای خاصی که ادعا می‌شود این حق را ایجاد می‌کند، رابطه مفهومی بین حق انسانی یک فرد برای مشارکت سیاسی و محدودیت در رأی‌گیری را روشن می‌کند.

ثانیاً، تمایز بین حقوق اساسی، حقوق اشتقاقی و دعاوی خاص با تفکیک اقدامات، سیاست‌ها یا مقررات خاصی که احترام به حقوق بشر را از شکل کلی و انتزاعی که خود حقوق در آن ارائه می‌شود،

داخلی را بررسی کند. اختلاف در نحوه درک قضات از ماهیت حقوق مندرج در کنوانسیون - اعم از اشتقاقی بودن یا اساسی بودن آنها - منجر به نتایج متضادی در مورد میزان آزادی دولت‌ها در تصمیم‌گیری آنها شد.

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

ضروری می‌سازد. به عنوان مثال، حق رسیدگی عادلانه ممکن است موجب ادعای خاصی برای یکی از اعضای سرخپوست «کری»^{۱۰} شود، که بخواهد نحوه تعاملش با قضات یا افسران دادگاه از بحث در مورد اعتبار یا صدور حکم مستثنی شود. با این حال، این بدان معنا نیست که حق بر نهادهای حقوقی حساس فرهنگی یک حق اساسی است یا اینکه تنها راه برای اطمینان از چنین حساسیتی منع قضات از در نظر گرفتن تعامل یک فرد با مأموران دادگاه است. در عوض، یک حق عمومی و انتزاعی برای رسیدگی عادلانه وجود دارد که احترام به آن شامل به حداقل رساندن احتمال عدم رسیدگی عادلانه (چه به عنوان متهم یا قربانی) به دلیل سوء تعبیر افسر دادگاه از زبان بدن اوست. زبان این حق انتزاعی باعث ایجاد یک حق اشتقاقی برای رسیدگی‌های حقوقی حساس فرهنگی می‌شود. بسته به زمینه، این حق اشتقاقی ممکن است به یک ادعای خاص برای یک شخص متعلق قبیلۀ «کری» منجر شود که تعاملاتش با افسران دادگاه به گونه‌ای متفاوت از حالت معمول باشد.

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

حقوق ذکر شده در پیش‌نویس اعلامیه محدودیت‌هایی است که دولت‌ها باید به عنوان یک موضوع حقوق بشری رعایت کنند. با این حال، این لزوماً به این معنا نیست که هر بند در سند از یک حق

10. Cree

نام می‌برد که به خودی خود اساسی است. در تحقیقات معاصر درباره حقوق گروهی، استدلال‌های متعددی به نفع خودگردانی بومی وجود دارد که بر حق عمومی مردم برای تعیین سرنوشت تکیه نمی‌کنند، بلکه بر شرایط خاص جامعه‌های بومی در سراسر جهان تمرکز دارند. برای مثال، آلن بوکانان استدلال می‌کند که قوی‌ترین مورد برای اعطای حقوق جمعی به اقوام بومی، ارائه حمایت‌های منحصربه‌فرد برای منافع متمایز آن‌ها و سایر اقلیت‌ها است، که اغلب در نتیجه بی‌عدالتی‌های تاریخی انجام شده علیه آن‌ها است (۱۹۹۳: ۱۰۴). به طور مشابه، ویل کیملیکا از حقوق بومیان برای حفاظت‌های فرهنگی و سیاسی به عنوان پاسخی به شرایط نابرابر آن‌ها دفاع می‌کند (۱۹۸۹؛ فصل ۹). بر مبنای این دلایل (اشتقاقی)، حق تعیین سرنوشت با تأمین کرامت افراد بومی رابطه دارد، به همین دلیل است که مناسب است در مورد حق تعیین سرنوشت برای اقوام بومی بحث شود که باید به عنوان یک موضوع حقوق بشری رعایت شود. بعید است که یک حق اساسی برای تعیین سرنوشت وجود داشته باشد. در بهترین حالت، این حق می‌تواند یک حق اشتقاقی باشد، یا به احتمال قوی، صرفاً یک ادعای خاص است.

پیشنویس اعلامیه تعیین سرنوشت مردم را یک حق اساسی می‌داند. رعایت نکردن حق تعیین سرنوشت صراحتاً با حقوقی دسته‌بندی می‌شود که عموماً اساسی تلقی می‌شوند، مانند حق زندگی، تمامیت جسمانی و آزادی وجدان. انکار یا ممانعت از تعیین

سرنوشت یک گروه بومی به عنوان ظلم مستقیم به اعضای گروه، فراتر از هرگونه ظلمی که از طریق تضعیف سایر حقوق آن‌ها انجام می‌شود، تلقی می‌شود (آنایا، ۱۹۹۶: فصل ۳، ۴). در این راستا، پیش‌نویس اعلامیه استدلالی برای تعیین سرنوشت بومیان ارائه می‌کند که مکمل استدلال‌های مبتنی بر حقوق قانونی اقوام بومی برای رعایت معاهداتشان است. با این حال، تنها به شرایط منحصر به فردی که افراد و اقوام بومی در بخش‌های مختلف جهان با آن مواجه هستند، متکی نیست. در عوض، در پیش‌نویس اعلامیه، تعیین سرنوشت حقی است که اقوام بومی به عنوان مردم، صرف نظر از شرایطی که در آن قرار دارند، از آن برخوردارند، و نه صرفاً یک حق ویژه ناشی از بی‌عدالتی‌های گذشته.

چشم انداز پیش‌نویس اعلامیه منعکس‌کننده درک واقع بینانه‌تری از نقش تعیین سرنوشت گروهی در حفظ کرامت انسانی است، حتی اگر دیدگاه اشتقاقی شده رایج‌تر باشد. طبق روزماری کاپتانا از اقوام اینوئیت تاپیساریات کانادا،^{۱۱} «انسانیت ما یک بیان جمعی دارد و انکار شناخت ما به عنوان یک قوم به معنای انکار به رسمیت شناختن ما به عنوان اعضای برابر خانواده انسانی است (موس ۱۹۹۵: ۷۰). زندگی انسان‌ها با دیگران در هم تنیده است، نه صرفاً جدا از آن‌ها. این امر در هر دو سطح نمادین و مادی صادق است. افراد زندگی خود را به صورت گروهی و همچنین فردی می‌گذرانند،

11. Inuit Tapisariat of Canada

به این معنی که برخی از تصمیماتی که می‌گیرند مربوط به جنبه‌هایی از زندگی است که با دیگران به اشتراک می‌گذارند و ویژگی‌هایی از خودشان که آن‌ها را به دیگران متصل می‌کند.

علاوه بر این، انسان‌ها برای رسیدن به بلوغ نیاز به سرمایه‌گذاری دائمی در زمان، انرژی و منابع دارند و حتی بزرگسالان سالم و قوی برای حفظ خود و شکوفایی نیاز به کمک‌های فیزیکی و ذهنی قابل توجهی از سوی دیگران دارند. شیوه‌ای که نظام‌های اجتماعی و سیاسی بار این سرمایه‌گذاری‌ها را توزیع می‌کنند، توزیع آن‌ها را تضمین می‌کنند یا نمی‌توانند تضمین کنند، و ارائه حمایت از دیگران را سازمان‌دهی می‌کنند، به طور قابل توجهی بر زندگی روزمره افراد تأثیر می‌گذارد.

این مفهوم حاکی از آن است که تعیین سرنوشت یک پیش نیاز اساسی برای افراد بومی برای داشتن زندگی آبرومندانه است، زیرا برای جوامعی که زندگی آن‌ها به طور پیچیده در هم تنیده شده است بسیار مهم است که برای خود معنای وجود جمعی و مسیری را که می‌خواهند در آینده در پیش بگیرند، تعیین کنند. افراد بومی، مانند همه انسان‌ها، علاقه خاصی به شکل دادن به شرایطی دارند که زندگی آن‌ها را تعیین می‌کند. این شامل تعیین ماهیت و اهمیت روابط آن‌ها با یکدیگر، کشور میزبان، و مردم و سنت‌هایی است که گذشته آن‌ها را شکل داده است.

اجازه دهید برای درک بهتر این موضوع یک مثال مرتبط را در نظر بگیریم. تصور کنید در یک مجتمع آپارتمانی زندگی می‌کنید، جایی

که تصمیمات مربوط به برنامه تعمیر و نگهداری، استفاده از امکانات، طراحی بیرونی و غیره، نه تنها بر روال خانواده شما بلکه بر زمان، منابع و فعالیت‌های شخصی شما نیز تأثیر می‌گذارد. توانایی تأثیرگذاری بر تصمیمات در مجتمع آپارتمانی به طور قابل توجهی بر ظرفیت شما برای انتخاب در زندگی شما تأثیر می‌گذارد. پتانسیل این تصمیمات برای بهبود یا ممانعت از زندگی شما یکی از دلایلی است که فرآیندهای تصمیم‌گیری در چنین جوامعی اغلب شامل عناصر دموکراتیک یا مشارکتی است.

اکنون، سناریویی را تصور کنید که در آن یک نهاد دولتی تلاش می‌کند تا اختیار تصمیم‌گیری در مورد اداره و نگهداری مجتمع آپارتمانی را از شما و مالکان همکارتان بگیرد و آن را به «وزارت امور مجتمع‌های آپارتمانی»^{۱۲} منتقل کند. در چنین حالتی، اکثر ساکنان خواستار یک توجیه نیرومند هستند که ریشه در ضرورت حفظ رفاه ساکنان مجتمع یا افراد فراتر از آن در برابر آسیب‌های قابل توجه داشته باشد. اگر دولت نتواند دلیل قانع‌کننده‌ای ارائه کند، اگر مشخص نیست که مقامات در جلوگیری از آسیب ادعایی صلاحیت بیشتری دارند، یا اگر به نظر می‌رسد تصاحب طولانی‌مدت باشد، اکثریت موافق هستند که هم شما و هم مالکیت مجتمع به‌عنوان یک مجموع دلایل موجهی برای ابراز نگرانی و نارضایتی دارند. در واقع، زندگی در یک جامعه بومی و داشتن یک واحد آپارتمانی

12. Ministry of Condominium Affairs

تفاوت‌های قابل توجهی دارد. می‌توان استدلال کرد که به طور داوطلبانه تصمیم گرفته است در یک مجتمع مسکونی سکونت کند، در نتیجه آسیب‌پذیری ذاتی در برابر تصمیمات اتخاذ شده توسط دیگران در جامعه را می‌پذیرد. با این حال، این انتخاب از اهمیت حرف زدن در فرآیند تصمیم‌گیری که بر محیط زندگی فرد تأثیر می‌گذارد، نمی‌کاهد. علاوه بر این، به عنوان یک مالک واحد آپارتمانی، همیشه این امکان را دارید که ملک خود را بفروشید و در صورت نامطلوب بودن وضعیت، محل اقامت خود را تغییر دهید. با این حال، بسیار مهم است که بدانیم مجتمع آپارتمانی، علیرغم اینکه «فقط یک آپارتمان» است، هنوز مکانی است که افراد و خانواده‌ها زندگی خود را می‌سازند و ارتباطات معناداری ایجاد می‌کنند.

اذعان به تفاوت‌های اساسی بین پیوستن به یک جامعه بومی و داشتن یک آپارتمان ضروری است. برخلاف انتخاب برای زندگی در یک مجتمع مسکونی، افراد در جوامع بومی متولد می‌شوند و عضویت آن‌ها کالایی نیست که بتوان آن را خرید یا فروخت. زندگی در این جوامع اغلب وابستگی متقابل و یکپارچگی قوی را نشان می‌دهد، که در مجتمع‌های آپارتمانی رایج نیست. علاوه بر این، مالکان آپارتمان معمولاً با تبعیض کمتری بر اساس وضعیت مالکیت خود در مقایسه با افراد ساکن در جوامع بومی مواجه هستند. دولت‌ها تمایل دارند مجتمع‌های مسکونی را به عنوان یک مانع کمتر در پیگیری پروژه‌های ملی یا تقویت وحدت در نظر بگیرند.

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

علاوه بر این، مالکان آپارتمان اغلب دارای منابع اقتصادی و سیاسی قابل توجهی هستند که آن‌ها را قادر می‌سازد به طور مؤثرتری در نبردهای مربوط به منابع مشترک، زمین و سایر دارایی‌های ارزشمند شرکت کنند.

در واقع، تمایزات بین جوامع بومی و مجتمع‌های واحد آپارتمانی اهمیت تصمیم‌گیری اشتراکی را برای اولی برجسته می‌کند. در حالی که ادعاهای من مبنی بر استقلال در مجتمع آپارتمانی عمدتاً حول محور تأمین امنیت و لذت بردن از دارایی شخصی است، زندگی مشترک در جوامع بومی طیف گسترده‌تری از جنبه‌ها، مانند روابط خانوادگی، روابط صمیمی، رشد شخصی و توسعه معیشت را در بر می‌گیرد. این عوامل در به رسمیت شناختن تعیین سرنوشت اقوام بومی به عنوان یک حق اساسی انسانی کمک می‌کند. خود تعیینی به معنای توانایی یک گروه برای تصمیم‌گیری جمعی و مستقل در مورد جنبه‌های مشترک زندگی‌شان است. هر چه زندگی مشترک یک جامعه بهم پیوسته‌تر و جامع‌تر باشد، گستره فعالیت‌ها، نهادها و شرایط زندگی که نیاز به مشورت گروهی برای هر فرد دارد تا زندگی واقعی خود را داشته باشد، بیشتر می‌شود.

تثبیت تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی به دلایل متعدد دارای ارزش عملی قابل توجهی است. اولاً، با پذیرفتن آن به عنوان یک حق اساسی، نیاز به جستجوی شواهد تجربی را که نشان می‌دهد نقض حق تعیین سرنوشت سایر حقوق را نقض می‌کند، برطرف می‌کنیم. این رویکرد اجازه می‌دهد که تعیین سرنوشت

به‌عنوان پایه‌ای برای ادعاهای مختلف و حقوق اشتقاقی، مانند حق مالکیت زمین، عمل کند.^{۱۳} با انجام این کار، ما زنجیره استدلال برای شکایات متعدد را کوتاه می‌کنیم و برای مخالفان ادعاهای حقوق بشر استفاده از عدم قطعیت‌های تجربی به عنوان توجیهی برای اقدامات خود چالش برانگیزتر می‌شود. در نتیجه، این رویکرد ارتباط بین اقدامات مشکل‌ساز دولت و بی‌اعتنایی به کرامت انسانی را به وضوح نشان می‌دهد.^{۱۴}

ثانیاً، واگذاری حق تعیین سرنوشت اقوام بومی به یک ادعای اشتقاقی یا خاص، عمیقاً مشکل‌ساز است. از لحاظ تاریخی، این رویکرد منجر به این شده است که حقوق بومی به عنوان استثناء، با دامنه یا انواع متمایز در مقایسه با حقوق افراد به طور کلی، در نظر گرفته شود (بارش ۱۹۸۳؛ ویلیامز ۱۹۹۰؛ آنایا ۱۹۹۶: فصل ۱).

۱۳. افراد زیادی معتقدند که حق زمین یک حق اساسی است. در زمینه جمعیت‌های بومی، پایه و اساس حق آنها بر زمین می‌تواند چند وجهی باشد که از منابع مختلفی مانند حق حفظ فرهنگ، حق فرآیندهای قانونی منصفانه یا حق رهایی از تبعیض ناشی می‌شود. این حقوق به هم پیوسته به اهمیت کلی حق زمین برای جوامع بومی کمک می‌کند.

۱۴. برای مثال، در پرونده لانسمن و فینلاند. آنها ادعا کردند که اعطای امتیازات چوب‌بری توسط دولت فنلاند در مناطق حیاتی برای چرای زمستانی گوزن شمالی، اقدامات فرهنگی آنها را تهدید می‌کند. با این حال، این تصمیم با مخالف شاکیان مواجه شد، زیرا کمیته تشخیص داد که شواهد موجود به آنها اجازه نمی‌دهد به این نتیجه برسند که امتیازات قطع درختان تهدیدی قابل توجه برای توانایی سامی در گله کردن گوزن شمالی است. دولت فنلاند از این حکم برای حفظ سیاست‌های خود در مورد قطع درختان در منطقه استفاده کرده است. اگر سامی‌ها می‌توانستند به حق تعیین سرنوشت متوسل شوند، ادعای آن‌ها مبنی بر اظهار نظر در توزیع امتیازات چوب‌برداری آسان‌تر می‌توانست به‌طور تجربی اثبات شود.

می‌توان این نگرانی را ابراز کرد که استدلال‌های عمل‌گرایانه ارائه‌شده می‌توانند جوهر توجیه‌های اشتقاقی را نادیده بگیرند. در پاسخ، می‌توان استدلال کرد که نشان دادن تعیین سرنوشت صرفاً به عنوان یک حق اشتقاقی، با هدف کاهش تأثیر آن بر دولت‌ها نیست، بلکه هدف آن کاهش تهدیدات بالقوه آن برای افراد، به ویژه آن‌هایی است که در یک گروه خاص هستند. در این زمینه، اذعان به دو نکته کلیدی ضروری است.

اولاً، این یک توهم است که باور کنیم تضعیف اهمیت یک حق در مقایسه با حقوق افراد دیگر بر میزان محدودیت آن تأثیری بر دولت‌ها نخواهد داشت. در دوران معاصر، دولت‌ها به ندرت نقض حقوق بشر را صرفاً به این دلیل که آن را انتخاب می‌کنند، توجیه می‌کنند. در عوض، آن‌ها استدلال می‌کنند که اقدامات آن‌ها، که ممکن است به نظر می‌رسد یک حق را نقض می‌کند، برای انجام تعهدات خود در قبال سایر بخش‌های شهروندان ضروری است. به عنوان مثال، در پرونده باکلی علیه بریتانیا، دولت با موفقیت ادعا کرد که مداخله در حق فرهنگ یک شاکی کولی (با منع او از پارک کردن کاروان در زمینش) باید به صلاحدید آن‌ها واگذار شود. این تصمیم شامل یک مبادله بین علاقه شاکی به فرهنگ و منافع ساکنان محلی در یک دید بدون مانع از حومه شهر بود. با کاهش یا تعدیل حقوق گروهی، ما به طور ناخواسته دامنه چنین استدلال‌هایی را گسترش می‌دهیم و در نهایت فضای دخالت دولت‌ها در تصمیم‌گیری در جوامع اقلیت را افزایش می‌دهیم.

استدلال اولیه به نفع توجیهات اشتقاقی این نیست که تقلیل تعیین سرنوشت به یک حق اشتقاقی به دولت‌ها در برابر اقلیت‌ها قدرت می‌دهد. بلکه بحث اصلی این است که، به طور کلی، حفاظت از افراد در یک گروه با تقویت موقعیت گروه، بر معایب احتمالی آن برتری دارد. این معضل در بحث در مورد حقوق اقلیت‌ها در مورد اقلیت‌ها در درون اقلیت‌ها محوری است. سؤال این است که آیا حمایت از اقتدار دولت‌ها مفیدتر است یا توانمندسازی گروه‌ها هنگام حفاظت از حقوق بشر فردی؟ پیش‌نویس اعلامیه با پیشنهاد اینکه تعیین سرنوشت یک حق حیاتی انسانی است که باید مورد توجه قرار گیرد، کمتر آشکار می‌کند که هزینه‌های مداخله دولت‌ها قابل قبول است. این رویکرد دو مزیت قابل توجه دارد. اولاً، ما را تشویق می‌کند که نقش گروه‌ها را در رهبری یک زندگی باوقار انسانی مورد ارزیابی مجدد قرار دهیم. ثانیاً، از خود دولت‌ها می‌خواهد که اقتدار خود را با توجه به اولویت‌بندی حقوق بشر و حمایت از گروه توجیه کنند. یکی از تمایزات کلیدی بین دیدگاه‌های پایه و اشتقاقی در تمایل به اولویت دادن به حقوق بشر با مقامات سیاسی غیردولتی نهفته است.

ثانیاً، خواسته یا ناخواسته، وقتی حقوق تعیین سرنوشت اقوام بومی را کمتر از یک اصل کلی یا جهانی مطرح می‌کنیم، این تصور ایجاد می‌شود که این حقوق اهمیت کمتری دارند. این امر به ویژه زمانی نگران‌کننده است که حقوق این گروه‌ها تحت کنترل یک دولت باشد. حق تعیین سرنوشت برای دولت‌ها که از تمامیت ارضی

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

و عدم مداخله حمایت می‌کند، ممکن است به عنوان یک حقوق بشر ارائه نشود، اما به عنوان یک هنجار اساسی در نظر گرفته می‌شود که نظام حقوقی بین‌المللی موجود را حفظ می‌کند. با ادعای اینکه خود مختاری بومی از نوعی که از حقوق دولت‌ها حمایت می‌کند متمایز است، نه تنها قدرت دولت‌ها را برای حمایت از اقلیت‌های درون یک اقلیت تقویت می‌کنیم، بلکه حقوق ایالت‌ها را به عنوان تهدید کمتری برای افراد نسبت به سایر گروه‌ها تثبیت می‌کنیم (فالک ۱۹۹۲).

تعیین سرنوشت به عنوان حق همه اقوام

کشورهایی مانند ایالات متحده، آرژانتین و برزیل، از جمله، به طور مداوم با گنجاندن حق تعیین سرنوشت برای اقوام بومی در پیش‌نویس اعلامیه مخالفت کرده‌اند. نگرانی اصلی آن‌ها این است که اقوام بومی تحت قوانین بین‌المللی به عنوان «اقوام» به رسمیت شناخته نمی‌شوند و نباید به آن‌ها اختیار انحلال دولت‌ها داده شود، که تصور می‌شود نتیجه اصطلاح «حق تعیین سرنوشت» است. برخی از این طرفین معترض، خواهان حذف کامل عبارت «خود تعیینی» از سند بوده‌اند. دیگران رویکرد ظریف‌تری را پیشنهاد کرده‌اند و پیشنهاد می‌کنند که متن باید به صراحت تعیین سرنوشت اقوام بومی را از حق عمومی مردم برای تعیین سرنوشت با اضافه کردن یک سلب مسئولیت متمایز کند. این سلب مسئولیت روشن می‌کند که بحث تعیین سرنوشت در این سند نباید به عنوان اعطای

حق عمومی به اقوام بومی برای تعیین سرنوشت بر اساس قوانین بین‌المللی تفسیر شود.

هسته اصلی این مخالفت‌ها در سردرگمی درک شده در پیش‌نویس اعلامیه استفاده از اصطلاحات «مردم» و «حق تعیین سرنوشت» نهفته است. طبق این استدلال، مقوله «اقوام» باید به دو نوع گروه محدود شود: دولت-ملت‌ها و جمعیت‌های ساکن در سرزمین‌های تحت حکومت استعماری. حق تعیین سرنوشت برای این گروه‌ها ذاتاً با ماهیت آن‌ها مرتبط است. این حقی است که مربوط به دستیابی به یک کشور مستقل است که مبتنی بر درک این است که چه چیزی یک دولت را تشکیل می‌دهد و چگونه یک سیستم متشکل از دولت‌ها می‌تواند صلح و ثبات را در میان آن‌ها به بهترین شکل ارتقا دهد (شاو ۱۹۹۷: ۱۸۱-۲).

از این منظر، تلقی از تعیین سرنوشت به عنوان یک حقوق بشر مستلزم دو خطای مهم است. اولاً، این حق را به همه مردم نسبت می‌دهد، در حالی که به حق باید به یک گروه منتخب محدود شود. ثانیاً، تمایز اساسی بین اصولی که حقوقی را برای افراد انسانی ایجاد می‌کنند و اصولی که حقوقی را برای واحدهای جمعی، مانند گروه‌ها ایجاد می‌کنند، نادیده می‌گیرد.^{۱۵}

۱۵. این مشاهده دیدگاه‌های متضاد را در تفسیر کنوانسیون‌های حقوقی بین‌المللی در مورد واژه‌های «اقوام» و «خود تعیین سرنوشت» نشان می‌دهد. همچنین دیدگاه‌های متفاوت در مورد چارچوب‌های سیاسی و قانونی پیرامون جوامع بومی در بخش‌های مختلف جهان را برجسته می‌کند.

از دیدگاه من، ایرادات مطرح شده توسط کشورهایمانند ایالات متحده و برزیل در مورد حقوق گروهی، فرض مشترکی دارند که هم در بحث‌های بین‌المللی و هم در بحث‌های فلسفی در مورد حقوق اقلیت‌ها یافت می‌شود. این فرض نشان می‌دهد که حقوقی که یک گروه می‌تواند ادعا کند عمدتاً بر اساس ماهیت یا طبقه‌بندی آن تعیین می‌شود، و استدلال پشت اعطای حقوق به افراد نمی‌تواند به همان شیوه برای ایجاد حقوق برای واحدهای جمعی اعمال شود. برای مثال، در حوزه شهروندی چند فرهنگی، ویل کیملیکا (۱۹۹۵)^{۱۶} میان اقلیت‌های ملی، اقلیت‌های قومی و گروه‌های مهاجر تمایز قائل می‌شود. او استدلال می‌کند که حقوقی که این گروه‌های مختلف ممکن است از یک دولت لیبرال به نام عدالت ادعا کنند، تحت تأثیر ویژگی‌های منحصربه‌فرد آنهاست. این رویکرد در ادبیات مورد توجه قرار گرفته است (مارگالیت و راز (۱۹۹۰)، تامیر (۱۹۹۳) و کیملیکا (۱۹۹۵)). طبقه‌بندی کیملیکا بر اساس تفاوت‌های درک شده در نقشی است که هر نوع گروه در شکل دادن به گزینه‌ها و تجربیات افراد ایفا می‌کند. اعتقاد بر این است که این تمایزات بر

به عنوان مثال، با توجه به سیستم‌های قانونی و اداری موجود برای مردم بومی در کشورهایی مانند کانادا، ایالات متحده، نیوزلند و استرالیا، مشخص نیست که محدود کردن اصطلاح "مردم" به جمعیت‌های داخل سرزمین‌های مستعمره یا اشغال شده را منتفی کند. برخورد با گروه‌های بومی به عنوان مردم این ابهام در تفسیر این اصطلاحات سؤالاتی را در مورد نمایندگی عادلانه و حقوق جوامع بومی در چارچوب قانونی جهانی ایجاد می‌کند.

16. Will Kymlicka

میزان استقلال افراد تأثیر می‌گذارد. در نتیجه، حقوقی که می‌تواند از عضویت در گروه ناشی شود، متفاوت است، زیرا به ظرفیت تعیین سرنوشت و آزادی شخصی مرتبط است. نظریه پردازان دیگر گروه‌ها را بر اساس معیارهای کمی متفاوت طبقه‌بندی کرده‌اند. محققان مختلفی مانند جیمز نیکل (۱۹۹۷)^{۱۷} و لزی گرین (۱۹۹۴)^{۱۸} گروه‌ها را بر اساس توانایی عملی آن‌ها در اعمال حقوق یا پتانسیل آن‌ها برای ارتقای تعیین سرنوشت طبقه‌بندی می‌کنند. این دیدگاه‌ها، مشابه دیدگاه‌های مخالفان دولتی مانند ایالات متحده، اغلب بیانیه پیش‌نویس اعلامیه در مورد حقوق تعیین سرنوشت را به دلیل ابهام زیر سؤال می‌برند. قبل از تعیین اینکه آیا اقوام بومی می‌توانند ادعای حق تعیین سرنوشت خود را داشته باشند، ضروری است که ابتدا ویژگی‌های منحصر به فردی که یک اقوام بومی را تعریف می‌کند، شناسایی کنیم. تنها در این صورت است که می‌توانیم ارزیابی کنیم که آیا چنین گروه‌هایی کاندیدای بالقوه برای حقوق هستند و در موارد خاص، آیا توانایی استفاده از این حقوق را دارند یا خیر. در اکثر دیدگاه‌ها، درک ماهیت یک قوم برای احراز حقوق آن‌ها و ماهیت آن حقوق ضروری است.

بسیاری از محققین حقوق اقلیت‌ها ادعا می‌کنند که استدلال‌هایی که حقوق گروه‌ها را ایجاد می‌کند با استدلال‌هایی که حقوق افراد را

17. James Nickel

18. Leslie Green

ایجاد می‌کند متفاوت است. آن‌ها پیشنهاد می‌کنند که حقوق گروهی از ارزش ابزاری آن‌ها در حمایت از حقوق فردی مهمتر ناشی می‌شود. در نتیجه، منافع گروه‌ها به عنوان یک کل اغلب به عنوان مبنایی برای حقوق بشر نامناسب تلقی می‌شود. حتی زمانی که یک گروه پتانسیل استفاده از حقوق را داشته باشد، اغلب این بحث مطرح می‌شود که حقوق آن‌ها باید به حقوق یک عضو در آن گروه تسلیم شود، مگر در شرایط شدید یا خاص (بوکانان ۱۹۹۳؛ کیملیکا ۱۹۹۵؛ جونز ۱۹۹۹). این دیدگاه، مشابه تفاسیر محافظه‌کارانه حقوق بین‌الملل، از تلقی حقوق اخلاقی فردی و حقوق گروهی به عنوان موضوعات متمایز حمایت می‌کند.¹⁹

نگرانی‌ها در مورد رویکرد پیش‌نویس اعلامیه به تعیین سرنوشت قابل توجه است. برای درک کامل اختلاف نظر بین پیش‌نویس اعلامیه و منتقدان آن، عمیق‌تر کردن اهداف واقعی سند بسیار مهم است. منتقدان، با پایبندی به دیدگاه‌های محافظه‌کارانه در مورد حقوق بین‌الملل، استدلال می‌کنند که پیش‌نویس اعلامیه به دلیل تعریف گسترده آن از «مردم» و افزایش تعداد نامزدهای بالقوه دولت، مشکل‌ساز است. با این حال، استفاده از پیش‌نویس اعلامیه

19. در حالی که بسیاری از نظریه پردازان حقوق اقلیت‌ها از اولویت دادن به ادعاهای اخلاقی افراد برای ایجاد پایه ای برای در نظر گرفتن حقوق حقوقی نهادهای جمعی دفاع می‌کنند، اکثر تفاسیر محافظه‌کارانه حقوق بین‌الملل تمایل دارند این اولویت را معکوس کنند. این اختلاف در دیدگاه‌ها، بحث‌های جاری پیرامون تعادل بین حقوق فردی و حقوق گروه‌های جمعی در چارچوب قانونی جهانی را برجسته می‌کند.

از «اقوام» و «حق تعیین سرنوشت» به اندازه‌ای که منتقدان آن ادعا می‌کنند از رویه‌های موجود بین‌المللی دور نیست.^{۲۰} نوآوری واقعی پیش‌نویس اعلامیه در تغییر شالوده‌ای است که دولت‌ها بر اساس آن اقتدار سیاسی خود را در عرصه بین‌المللی ایجاد می‌کنند. درک انگیزه پشت این تغییر، بینش‌های ارزشمندی برای تئوری‌های حقوق اقلیت‌ها دارد.

پیش‌نویس اعلامیه پیشنهاد می‌کند که افراد بومی، اقلیت‌های ملی، قومی، زبانی و سایر گروه‌های دولتی زیرمجموعه دارای وضعیت مستقلی تحت قوانین بین‌المللی باشند. این قابل مقایسه با دلایلی است که دولت‌ها موقعیت خود را دارند، یعنی نشان دادن احترام به افراد تشکیل دهنده این گروه‌ها. نگرانی واقعی که به نظر می‌رسد پیش‌نویس اعلامیه مطرح می‌کند، در مورد نامشخص بودن تصور مردم و تعیین سرنوشت نیست، بلکه به دلیل غیرعملی بودن آن است. تشخیص اینکه چه کسی یک «اقوام» را تشکیل می‌دهد ممکن است چالش مهمی نباشد، اما ایجاد یک سیستم باثبات که در آن گروه‌های متعددی حقوق خود را برای تعیین قوانین و

۲۰. اهمیت روزافزون حقوق بین‌الملل حقوق بشر منجر به به رسمیت شناختن افراد فردی به عنوان تابع حقوق بین‌الملل در کنار دولت‌ها شده است. این پیشرفت، همراه با رویه گسترده اشاره به جوامع بومی به عنوان «اقوام» در حوزه حقوقی بین‌المللی، درک در حال تکامل حقوق جمعی و پیچیدگی‌های پیرامون طبقه‌بندی جمعیت‌های مختلف را برجسته می‌کند. رجوع کنید به براونلی (۱۹۹۸) (فصل XXV) و شاو (۱۹۹۷) (صفحات ۱۸۲-۱۸۴).

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

نهادهای سیاسی قابل اعمال برایشان ابراز می‌کنند، موضوعی نگران‌کننده است.

در حالی که نگرانی از بی‌ثباتی گسترده به دلیل ظهور دولت‌های کوچک بومی متعددی که نظام‌های سیاسی موجود را از بین می‌برند، ممکن است محتمل به نظر برسد، اما کاملاً واقع‌بینانه نیست.^{۲۱} از نظر تاریخی، دادگاه‌ها و سازمان‌های بین‌المللی رویکردی محافظه‌کارانه برای تجزیه دولت‌های از پیش موجود، با رعایت اصول تمامیت ارضی و امنیت جمعی اتخاذ کرده‌اند.^{۲۲} علاوه بر این،

۲۱. ضروری است اذعان کنیم که حق تعیین سرنوشت ذاتاً متضمن حق ایجاد یک کشور مستقل نیست. با این حال، در پیچیدگی‌های مذاکرات دولت مدرن، ممکن است لازم باشد که گروهی گزینه تشکیل دولت خود را داشته باشند تا بتوانند به طور مؤثر مذاکره کنند و به درجه‌ای از خودمختاری دست یابند. در چنین مواردی، حق اساسی تعیین سرنوشت متضمن حقی است که برای ایجاد یک کشور مستقل به دست می‌آید. علاوه بر این، با توجه به شرایط و تاریخ منحصر به فرد اکثر گروه‌های بومی، این امکان وجود دارد که داشتن گزینه ایجاد یک کشور مستقل برای آنها برای مذاکره موفقیت آمیز در هر سطحی از خودمختاری بسیار مهم باشد. در نتیجه، حق اساسی تعیین سرنوشت ممکن است متضمن این باشد که بسیاری از مردم بومی ادعای خاصی برای داشتن یک کشور مستقل دارند. علاوه بر این، احتمال سومی نیز وجود دارد: حق داشتن کشور مستقل می‌تواند توسط عواملی غیر از حق تعیین سرنوشت یا علاوه بر آن، مانند حق برابری در برابر قانون، متضمن باشد. این فعل و انفعال پیچیده حقوق و شرایط، نیاز به درک دقیق و اصلاح مستمر چارچوب‌های قانونی را برای تضمین نمایندگی و حمایت عادلانه برای همه افراد و جوامع برجسته می‌کند.

۲۲. به نظر می‌رسد اعلامیه ۱۹۷۰ سازمان ملل در مورد روابط دوستانه مفهوم حق بدون قید و شرط برای جدایی یکجانبه را رد می‌کند. این اعلامیه که در قطعنامه ۲۶۲۵ مجمع عمومی سازمان ملل متحد مورخ ۲۴ اکتبر ۱۹۷۰ آمده است،

تعداد زیادی از نمایندگان اقوام بومی به طور مداوم ابراز داشته‌اند که قصد ندارند یک کشور مستقل را مطالبه کنند. این احساس توسط گزارش‌های مختلف سازمان ملل متحد (گزارش کارگروه ایجادشده طبق قطعنامهٔ کمیسیون حقوق بشر ۳۲/۱۹۹۵، ۳ مارس ۱۹۹۵، سند سازمان ملل ۱۰۲/۱۹۹۷ (۱۹۹۶)) پشتیبانی می‌شود، و با مشاهدات ایان براونلی^{۳۳} همخوانی دارد که ادعای حق تعیین سرنوشت لزوماً منجر به جدایی یا تشکیل دولت نمی‌شود (برونلی، ۱۹۹۲).

در واقع، بسیاری از دولت‌ها در حال حاضر دارای حوزه‌های قضایی با هم تداخل دارند و مکان‌های حکومتی متعددی را نشان می‌دهند، جایی که این نهادها در انزوا و انحصار عمل نمی‌کنند. آن‌ها با یکدیگر تعامل دارند و هیچ طرفی ادعای قدرت نهایی را ندارد. علاوه بر این، هنجارهای بین‌المللی حقوق بشر، دولت‌ها را موظف می‌کند که در قبال اقدامات و سیاست‌های خود در برابر نهادهای خارج از مرزهای خود پاسخگو باشند. در نتیجه، ایده خود تعیین‌کننده اقوام بومی، یک سیستم بین‌المللی ایجاد نمی‌کند که در آن دولت‌ها از سطوح متعدد و متداخل حکومت تشکیل شده باشند. بلکه چنین سیستمی در حال حاضر وجود دارد.

پیامدهای مهمی برای تعیین سرنوشت بومیان دارد. یک بحث جامع در مورد این موضوع را می‌توان در کار آنایا از سال ۱۹۹۶، به ویژه در فصل Ian Brownlie^۳ یافت. علاوه بر این، حق جدایی یک جانبه موضوع بحث‌های جذابی بوده است، 23 .

در حال حاضر، پیچیدگی درون واحدهای نظام بین‌الملل، که دولت‌ها هستند، اغلب در بحث‌های مربوط به عملکرد و مبانی اصول حقوق بین‌الملل نادیده گرفته می‌شوند یا ساده‌تر می‌شوند (کینگزبری، ۱۹۹۲). با این حال، پیش‌نویس اعلامیه تغییر قابل توجهی را پیشنهاد می‌کند: پیشنهاد می‌کند که نظام بین‌الملل باید صریحاً این واقعیت را تصدیق کند که اقتدار سیاسی در یک دولت می‌تواند در چندین مکان توزیع شود، نه اینکه لزوماً به شیوه‌ای سلسله‌مراتبی سازماندهی شود و هر سطحی که در زیر آمده است. این تغییر دیدگاه بسیار مهم است، زیرا نه تنها پیچیدگی ذاتی درون دولت‌ها را به رسمیت می‌شناسد، بلکه برای آن ارزش قائل است، به‌ویژه با تلاش برای محافظت از جنبه این پیچیدگی مربوط به تعیین سرنوشت بومی.

نوآوری واقعی در این سند در رویکرد آن به تعیین سرنوشت نهفته است. دیدگاه‌های متعارف در مورد حقوق بین‌الملل اغلب تعیین سرنوشت را با ایجاد یک کشور مستقل مرتبط می‌سازد، که به نوبه خود باعث می‌شود که تعیین سرنوشت منحصر به فرد و محدود به گروه‌های معدودی باشد. با در نظر گرفتن تعیین سرنوشت سیاسی در داخل یا در هماهنگی با یک دولت موجود، ایده بسیار انقلابی‌تری را معرفی می‌کنیم: این ایده حاکی از آن است که مقامات حاکم ممکن است تعهدات مثبت قابل توجهی در قبال گروهی از مردم در محدوده صلاحیت خود داشته باشند، بدون اینکه لزوماً اختیار انحصاری بر افراد متعلق به آن گروه داشته باشند.

پیش‌نویس اعلامیه، با تلقی خود تعیین سرنوشت به عنوان یک حقوق بشر و تأکید بر معادل بودن آن با سایر حقوق در چارچوب حقوقی بین‌المللی، مبنای حقوقی را برای دولت‌ها و گروه‌های فرعی بر اساس اصول کرامت انسانی ایجاد می‌کند. گنجاندن حق تعیین سرنوشت در میان حقوق اساسی در پیش‌نویس اعلامیه به گروه‌های بومی دامنه وسیع‌تری را برای تنظیم رفتار دولت ارائه می‌دهد، در درجه اول با اذعان به اهمیت مشارکت در جوامع بومی. علاوه بر این، این اعلامیه به طور بالقوه با کاهش حقوقی که دولت‌ها می‌توانند برای خود ادعا کنند، دامنه بیشتری برای تغییر فراهم می‌کند.

تعیین سرنوشت به مثابه حقوق بشر

پیش‌نویس اعلامیه دیدگاهی جایگزین در مورد اینکه چگونه منافع جمعی به حفظ کرامت انسانی کمک می‌کند، ارائه می‌دهد. این نشان می‌دهد که رابطه بین افراد و گروه‌ها می‌تواند به اندازه کافی قوی باشد که به رسمیت شناختن منافع گروهی خاص به عنوان پایه و اساس حقوق اساسی را توجیه کند. این اهمیت در رویکرد پیش‌نویس اعلامیه در مورد تعیین سرنوشت مردم آشکار است و آن را به عنوان یک حقوق بشر تلقی می‌کند و بر اهمیت اساسی و نه اشتقاقی آن تأکید می‌کند.

پیش‌نویس اعلامیه با نامگذاری تعیین سرنوشت به عنوان یک حقوق بشر، منافع مردم و افراد بومی را به عنوان زیربنای حقوق

اساسی تعیین می‌کند. این رویکرد اهمیت منافع گروهی را افزایش می‌دهد، که می‌تواند بسیاری از نظریه پردازان و فیلسوفان سیاسی را ناراحت کند. یک نگرانی مشترک این است که حقوق بشر به خودی خود ریشه در منافع گروهی نداشته باشد، بلکه باید در منافع افراد باشد. هدف اصلی حقوق بشر محافظت از افراد در برابر اقدامات غارتگرانه است. با این حال، تاریخ نشان داده است که مردم اغلب هنگام اقدام در داخل و از طرف گروه‌ها، رفتار غارتگرانه از خود نشان می‌دهند.

دو مسئله متمایز در اینجا مطرح است. اولاً، ماهیت حقوق بشر در تعیین مرزها برای اقدامات و تصمیمات نهادها و کسانی است که آن‌ها را نمایندگی می‌کنند.^{۲۴} با پایه‌گذاری حقوق بشر در جهت منافع گروه‌ها، به نظر می‌رسد که ما باید با نهادهای جمعی به‌عنوان غیرقابل تعرض رفتار کنیم و به آن‌ها همان استقلالی را در تصمیم‌گیری بدهیم که افراد به طور معمول از آن برخوردارند. ثانیاً، به نظر می‌رسد ارتباط حقوق با منافع گروهی مستقیماً با مفهوم احترام به افراد تشکیل دهنده این گروه‌ها در تضاد است.

این مسئله را می‌توان با تأکید بر تمایز بین گروه‌ها، که ذاتاً سوژه‌های جمعی هستند، و نهادها یا افرادی که به نمایندگی از این گروه‌ها عمل می‌کنند، رفع کرد. پذیرش سوژه‌های جمعی در یک

۲۴. تمایز بین رویکردهای مبتنی بر حقوق و دیدگاه‌های فایده‌گرا یا اجتماع‌گرا به‌ویژه در بحث‌های مختلف فلسفی و حقوقی آشکار است. رجوع کنید به دانلی (۱۹۸۵)، فصل ۴، هوارد ۱۹۹۵.

سند حقوق بشر لزوماً به این معنا نیست که سازمان‌ها یا بازیگران نهادی خاص که این افراد را نمایندگی می‌کنند باید به عنوان حاملان حقوق در نظر گرفته شوند. می‌توان باور داشت که بازیگران خاصی نمی‌توانند ادعا کنند که حقوق یک گروه را نمایندگی می‌کنند بدون اینکه وجود حقوقی را که باید برای آن گروه رعایت شود انکار کنند. این منطق در سال‌های آخر آپارتاید، زمانی که سازمان‌های بین‌المللی عضویت آفریقای جنوبی را رد کردند، اعمال شد. نقض گسترده و مداوم حقوق بشر در داخل کشور، همراه با محرومیت اکثریت جمعیت از مشارکت در دولت، باور اینکه کسانی که ادعا می‌کنند نماینده جمعیت آفریقای جنوبی هستند واقعاً چنین کرده‌اند، غیرقابل قبول کرده است. در نتیجه، حفظ اصل تعیین سرنوشت مستلزم به رسمیت نشناختن دولت آفریقای جنوبی به عنوان نماینده مشروع ملت بود (کاسس ۱۹۹۵: فصل ۵).

همانطور که یک شخص فردی و نماینده قانونی که ادعا می‌کند از طرف او صحبت می‌کند ممکن است یکسان نباشد، یک موضوع جمعی و سازمانی که ادعا می‌کند نماینده آن است نیز ممکن است متفاوت باشد. برای ادعای قانونی نمایندگی یک گروه، باید نشان داد که رابطه مناسب بین نهادهای عامل و افراد تشکیل دهنده گروه وجود دارد. برای مثال، در صورتی که ساختارهای داخلی اعضای اقلیت را از قدرت خارج کند یا آن‌ها را به حاشیه براند، ممکن است نتواند یک سخنگوی معتبر برای اعضای اقلیت باشد. در نتیجه، اقلیت‌ها باید ساختارهایی را ایجاد کنند که امکان مشارکت فعال

هر یک از اعضا را فراهم کند و اطمینان حاصل کند که مشارکت هر فرد محیطی فراگیر را برای دیگران ایجاد می‌کند. در غیر این صورت مشروعیت آن‌ها زیر سؤال می‌رود. این سؤال که آیا منافع گروه، به اندازه کافی برای ایجاد حقوقی با ابعاد داخلی و خارجی مهم است، وجود دارد، و اینکه چه زمانی مداخله در تصمیمات اتخاذ شده توسط نمایندگان یک گروه قابل قبول است، مسائل متمایزی هستند که نیاز به بررسی دقیق دارد.^{۲۵}

موضوع اصلی شامل زیر سؤال بردن کفایت منافی است که افراد به عنوان اعضای یک سوژه جمعی در برقراری مستقل حقوق بشر دارند. این امر بسیار مهم است زیرا حقوق ذاتاً شامل محدودیت‌هایی نه تنها برای نهادهای دولتی، بلکه برای سایر افراد نیز می‌شود. نگرانی از این واقعیت ناشی می‌شود که اعمال

۲۵. جیمز نیکل (۱۹۹۷) معتقد است که برای اینکه گروه‌ها به عنوان دارندگان حق در نظر گرفته شوند، باید هم «عملیات مؤثر» - ظرفیت شکل‌دهی اهداف، تصمیم‌گیری، انتخاب، قصد، عمل، و ارزیابی اقدامات - و هم هویتی روشن را نشان دهند. با این حال، نیکل تصدیق می‌کند که برخی از گروه‌ها ممکن است در حال حاضر این معیارها را برآورده نکنند، اما می‌توانند آنها را در آینده توسعه دهند. استدلال نیکل امکان ادعای حقوق گروهی توسط گروه‌های دیگر را نفی نمی‌کند، زیرا ناتوانی در نشان دادن عاملیت مؤثر و هویت روشن لزوماً معقول بودن آنها را تضعیف نمی‌کند. دیدگاه نیکل در درجه اول به چالش‌هایی مربوط می‌شود که وقتی چنین گروه‌هایی تلاش می‌کنند از حقوق منتسب به خود استفاده کنند، به وجود می‌آیند. از سوی دیگر، آلن بوکانان (۱۹۹۳) استدلال می‌کند که ضروری است بین داشتن و اعمال حقوق برای گروه‌ها تفاوت قائل شویم، زیرا این تمایز برای درک حقوق گروه بسیار مهم است (رجوع کنید به بانکان ۱۹۹۳؛ نیکل ۱۹۹۷).

محدودیت‌ها بر افراد، به‌ویژه آن‌هایی که در داخل گروه هستند، مستلزم ریسک‌های مهم‌تری نسبت به منافع معمولی است که افراد به عنوان بخشی از یک گروه تجربه می‌کنند.

در واقع قابل تصور است که منافعی را تصور کنیم که افراد به عنوان بخشی از گروهی هستند که می‌توانند محدودیت‌هایی را بر اعضای گروه تحمیل کنند بدون اینکه آن‌ها را به منافع فردگرایانه تقلیل دهیم یا از اختلاف نظرهای داخلی بالقوه غفلت کنیم. به عنوان مثال، مواردی از مالکیت مشترک زمین یا دارایی‌های فرهنگی را در نظر بگیرید. در این سناریوها، تصدیق حق جمعی گروه برای تصمیم‌گیری در مورد استفاده از زمین، زمان‌بندی تشریفات، یا نحوه بکارگیری نمادها و تکنیک‌ها شامل ایجاد محدودیت‌هایی برای اعضای گروه و افراد خارج از گروه است. حق این گروه برای تصمیم‌گیری در مورد استفاده از زمین ممکن است منجر به محدودیت در اقدامات فردی شود، مانند عدم اجازه به کاشت سیب زمینی در حیاط خلوت با وجود میل شخصی. دلایل ارائه شده توسط اعضای گروه برای این محدودیت‌ها ممکن است با درک فرد مطابقت نداشته باشد یا ممکن است به طور کلی منطقی باشد اما نه به طور خاص در آن نمونه. برای اطمینان از مشروع و مؤثر بودن حق گروه، باید محدودیت‌هایی را برای اعضای گروه و افراد خارجی ایجاد کند. با این حال، در نظر گرفتن اهمیت دلایل خود برای نادیده گرفتن ممنوعیت بسیار مهم است. اگر این دلایل به طور قابل‌توجهی بر یک علاقه، ظرفیت یا فعالیت حیاتی تأثیر نگذارند، توجیه ممانعت

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

از دستیابی اعضای گروه به یک هدف مشترک، مانند تصمیم‌گیری جمعی درباره نحوه استفاده از زمین‌های دارای مالکیت مشترک، چالش برانگیز می‌شود.

این مثال اهمیت تصمیم‌گیری جمعی و تأثیر آن بر زندگی افراد را نشان می‌دهد. تصدیق این امکان که تصمیمات گروهی می‌توانند اثرات قابل شناسایی بر انتخاب‌های مادی یک فرد داشته باشند، یک فرض مهم در مورد یکپارچگی گروه را برجسته می‌کند. این فرض اغلب منجر به نگرانی در مورد منافع گروهی می‌شود، زیرا بر تأثیر ملموس و مشخصی که تصمیمات جمعی می‌تواند بر زندگی روزمره افراد داشته باشد، تأکید می‌کند، برخلاف تأثیر انتزاعی‌تر منافع فردگرایانه.

منافعی که در یک جمع نگهداری می‌شود می‌تواند به همان اندازه که منافع شخصی ناشی از آن است، بر افراد تأثیر بگذارد. به عنوان مثال، تعیین سرنوشت برای گروه‌های بومی بسیار مهم است، زیرا وضعیت و وضعیت یک جامعه مستقیماً بر اعضای آن به روش‌های مشخص و ملموس تأثیر می‌گذارد. یکی از زیانبارترین پیامدهای تخلفات حکومتی علیه اقوام بومی، تخریب زیرساخت‌های جامعه و بنیاد جمعیتی آنهاست. این به نوبه خود، ظرفیت آن‌ها را برای سازماندهی و مدیریت مؤثر زندگی مشترک روزمره خود تضعیف می‌کند (گزارش مربوط به موقعیت حقوق بشری در برزیل ۱۹۹۶: فصل ۹؛ گزارش حقوق بشری در کلمبیا: فصل ۱۰ در اف). شواهد قابل توجهی وجود دارد که نشان می‌دهد موقعیت اجتماعی یک

گروه و همپوشانی آن با گروه‌های دیگر می‌تواند به طور قابل توجهی بر سهولت مشارکت اعضای آن در اصلاحات اجتماعی یا فعالیت‌های سیاسی تأثیر بگذارد. علاوه بر این، این همپوشانی عضویت می‌تواند بر احتمال موفقیت در چنین تعامل‌هایی تأثیر بگذارد (اسکن، کارک و پینارد ۱۹۷۱؛ تیلی ۱۹۸۷؛ ۱۹۸۳؛ ناوارو ۱۹۸۹).

چالش‌های متعددی که افراد با آن‌ها مواجه می‌شوند اغلب از نیروهای خارجی با قدرت ناشی می‌شوند که گروه‌های خاصی را متخاصم، تهدیدکننده یا ناخوشایند می‌دانند. در چنین شرایطی، وابستگی‌های درون گروهی می‌تواند آسیب‌پذیری‌ها را تشدید کند^{۲۶} و اعضا ممکن است احساس کنند مجبور هستند مسائل داخلی را به عنوان ابزاری برای محافظت در برابر یک محیط اجتماعی متخاصم تحمل کنند. بسیار مهم است که بدانیم این سختی‌ها عمدتاً جسمی، اقتصادی یا سیاسی هستند تا روانی، و علت اصلی مشکل در باورها و اعمال افراد وابسته به ملت یا دولت نهفته است نه خود اعضای گروه اقلیت (نارایان ۲۰۰۲). آسیب‌های ذکر شده عمدتاً از ناتوانی یا عدم تمایل افراد در یک گروه مسلط برای تصدیق و احترام به منافع منحصر به فرد اعضای یک گروه اقلیت ناشی می‌شود. این

۲۶. در حوزه تحلیل‌های اجتماعی و سیاسی، محققانی مانند مرلین فرای (۱۹۸۳) و کاترین مک کینون (۱۹۸۹) موضوع مهمی را برجسته کرده‌اند. آن‌ها نشان می‌دهند که ویژگی‌های فیزیکی خاصی، به‌ویژه نقش جنسی یک فرد، می‌تواند توسط این ساختارها برای قرار دادن آنها در معرض اشکال مختلف ظلم، از جمله درمان کاهش‌دهنده، استثمارگرانه یا بی‌حرکت‌کننده استفاده شود. رجوع کنید به فرای ۱۹۸۳: فصل ۳؛ مک‌کینون ۱۹۸۹.

افراد ممکن است بر این باور باشند که گروه اقلیت نیازمند راهنمایی و حمایت مستمر از سوی گروه غالب است. بی‌عدالتی‌ها در این موقعیت‌ها مشخص و واضح هستند، زیرا مبهم یا پیچیده نیستند. جنبه‌های فرهنگی، اجتماعی یا هویتی جامعه فرد مورد نظر نقش ثانویه‌ای را در درک مشکل ایفا می‌کند، زیرا علت اصلی در اعمال و باورهای افراد گروه مسلط نهفته است. تأکید پیش‌نویس اعلامیه بر تعیین سرنوشت برای دستیابی به هدف اصلی آن که مبارزه با بدرفتاری بومیان در سراسر جهان است، حیاتی است. یک استراتژی رایج در محروم کردن اقوام بومی از حقوق آن‌ها، زیر سؤال بردن توانایی آن‌ها در تصمیم‌گیری مستقل است. مخالفت با تعیین سرنوشت برای جوامع بومی اغلب با نقض حقوق اساسی آن‌ها، مانند امنیت فیزیکی، دخالت سیاسی، رفتار برابر طبق قانون، و سایر حقوق اساسی هم‌زمان است.^{۲۷} تصور دولتی که به طور مداوم از

۲۷. در زمینه کانادا و ایالات متحده، سیاست‌های خاصی اجرا شده است که به طور مستقیم بر جوامع بومی تأثیر می‌گذارد. انتقال کودکان بومی به مدارس مسکونی و قرار دادن آن‌ها در خانواده‌های غیربومی ناشی از تمایل به از بین بردن تعیین سرنوشت این جوامع بود. این اقدام نه تنها حقوق بشر را نقض می‌کند، بلکه هدف آن از بین بردن وجود جوامع بومی خودپایه است. به طور مشابه، در ایالات متحده، تلاش‌های چندین قانونگذار ایالتی برای حذف بازی‌های بومی با بازنویسی قوانین قمار ایالتی انگیزه مشابهی را آشکار می‌کند. این تلاش‌ها ناشی از این نگرانی است که رشد قدرت سیاسی و اقتصادی مستقل در برخی جوامع بازی‌ساز نظم مستقر را تهدید می‌کند. در نتیجه، هدف پشت این اقدامات قانونی، محدود کردن رونق این جوامع و هدایت مجدد درآمد اقتصادی تولید شده به سمت منافع شهروندان غیربومی است.

حقوق همه ساکنانش حمایت می‌کند بدون رعایت حقوق گروه‌های تشکیل دهنده که آن افراد به آن‌ها تعلق دارند، چالش برانگیز است. توجیحات سرکوب افراد در یک گروه‌های جمعی معمولاً شبیه به توجیحاتی است که برای سرکوب آن‌ها به عنوان موجودیت‌های جداگانه استفاده می‌شود.²⁸

نتیجه‌گیری

تعیین سرنوشت به گروهی قدرت می‌دهد تا به طور جمعی در مورد شرایطی که زندگی مشترک اعضایش در آن شکل می‌گیرد تصمیم بگیرند. تصمیمات مربوط به قوانین ورود و خروج از یک اجتماع، مسئولیت‌های درون جامعه، و استفاده از منابع مهم فرهنگی بر هر فرد تأثیر می‌گذارد و به موارد خاصی محدود نمی‌شود. بنابراین، گمراه‌کننده است که ماهیت حقوق گروهی، مانند تعیین سرنوشت، را انتخابی بین حفاظت از جوامع در برابر قدرت اکثریت به قیمت محدود کردن آزادی اعضای خود توصیف کنیم.

28. دلیل اصلی نهادهای ناظر بر معاهده، مانند کمیته رفع تبعیض نژادی (CERD)، کمیته حقوق بشر (HRC) و کمیسیون بین‌آمریکایی، که اغلب از دولت‌های عضو می‌خواهند اطلاعاتی در مورد وضعیت و وضعیت ارائه دهند. رفتار با جوامع و افراد در گزارش‌های دوره‌ای آنها برای اطمینان از درک جامع و پاسخگویی در اجرای تعهدات معاهده است. علاوه بر این، سازمان‌هایی مانند سازمان بین‌المللی کار (ILO)، یونسکو، و سازمان کشورهای آمریکایی (OAS) در پروتکل سان سالوادور نیز اهمیت گروه‌ها را، علاوه بر افراد فردی، به‌عنوان قربانیان بالقوه نقض حقوق بشر تأیید می‌کنند.

تعیین سرنوشت به عنوان یک حق اساسی

ماهیت بحث های مربوط به تعیین سرنوشت در درک زمانی است که اقدامات یک دولت، مانند جلوگیری از تصمیم گیری یک گروه به طور مستقل یا تداخل در توانایی آنها برای اجرای آن تصمیمات، می تواند نقض حقوق بشر افراد درگیر در این تصمیم تلقی شود. این دیدگاه تمرکز را از بحث متعارف گروه در مقابل فرد تغییر می دهد و ما را به بررسی این سوال دعوت می کند: تحت چه شرایطی اقدامات یک فرد که بر اعضای گروه شان تأثیر می گذارد باید به آن اعضا اجازه دهد تا در مورد نحوه رفتار آن شخص اظهار نظر کنند؟ ساخت نهادهایی که پاسخ به این سؤالات را در بر می گیرند، مستلزم بررسی دقیق نقش هایی است که به دولت ها و سایر مقامات سیاسی اختصاص داده شده است.

پیشنویس اعلامیه، که سندی حقوق بشری است، با گنجاندن حق تعیین سرنوشت در میان حقوق اساسی خود قدرت بیشتری می یابد. با بررسی حقوق بشر اقوام بومی برای تعیین سرنوشت خود به عنوان نمونه ای خاص از اصل حقوق بین الملل گسترده تر که همه مردم حق تعیین سرنوشت دارند، می توان دریافت که هنجارهای حقوقی حاکم بر مسئولیت دولت ها در قبال یکدیگر و هنجارها. مسئولیت های دولت های حاکم در قبال افراد باید بر یکدیگر تأثیر بگذارند و به یکدیگر اطلاع دهند. این ایده جدید نیست، اما به دلیل جمله بندی بسیاری از اسناد حقوق بشر اغلب نادیده گرفته می شود. پیشنهاد نویس اعلامیه به طور منحصر به فردی مردم را به عنوان

حاملان مستقیم حقوق بشر معرفی می‌کند و تعیین سرنوشت را یکی از حقوق اساسی می‌داند.

مهم‌ترین جنبه این سند در رویکرد نوآورانه آن برای درک ارتباط بین منافع گروه و کرامت انسانی نهفته است. پیش نویس اعلامیه از این باور سنتی فاصله می‌گیرد که تجربیات مشترک و وابستگی متقابل بین افراد، عوامل اولیه‌ای است که باید در هنگام پرداختن به حقوق بشر مورد توجه قرار گیرد. با اذعان به این اشتراکات، حقوق تعیین سرنوشت مردم و ملت‌ها می‌تواند هماهنگ با حقوق بشر باشد. این درک، حقوق دولت‌ها را در چارچوب مناسبی قرار می‌دهد، زیرا در نهایت بر پایه حقوق بشر شهروندانشان است.

ناسیونالیسم، تضاد قومی، و مبارزه

طبقاتی: تحلیل انتقادی نظریه‌های اصلی و

مارکسیستی ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی^{۲۹}

برج بربر اوغلو، گروه جامعه شناسی دانشگاه نوادا

مقدمه

تجدید حیات ناسیونالیسم و درگیری قوم‌گرایی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و دولت‌های اروپای شرقی مرتبط با آن در گذار از نوعی سوسیالیسم به جهت‌گیری بازار محور به رهبری نیروهای بورژوازی متحد با سرمایه‌داری جهانی در طول دهه ۱۹۹۰، دور جدیدی از بحث و مناظره را در مورد خاستگاه و توسعه ناسیونالیسم

. این مقاله ترجمه‌ای است از: 29

**NATIONALISM, ETHNIC CONFLICT, AND CLASS STRUGGLE: A
CRITICAL ANALYSIS OF MAINSTREAM AND MARXIST THEORIES
OF NATIONALISM AND NATIONAL MOVEMENTS**, Berch Berberoglu,
Department of Sociology University of Nevada, Reno

و دولت-ملت برانگیخت که پیامدهایی برای ناسیونالیسم معاصر و جنبش‌های ناسیونالیستی در جهان امروز دارد. این بحث و مناظره در چارچوب نظریهٔ اجتماعی کلاسیک و معاصر، که به ماهیت و نقش دولت و ملت و همچنین طبقه و قومیت می‌پردازد، شکل گرفته‌است و سعی دارد از رابطهٔ میان این پدیده‌ها به‌عنوان بخشی از بررسی توسعه و دگرگونی جامعه و روابط اجتماعی در اواخر قرن بیستم پرده بردارد.

این مقاله تحلیلی انتقادی از جریان اصلی کلاسیک و معاصر و نظریه‌های مارکسیستی ملت، ناسیونالیسم و تضاد قومی ارائه می‌دهد. پس از بررسی گزاره‌های منتخب بورژوازی کلاسیک در مورد ماهیت ملت و ناسیونالیسم، صورت‌بندی‌های بورژوازی و نئومارکسیستی معاصر نقد خواهد شد. افزون بر این، با استفاده از رویکرد تحلیل طبقاتی مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی، ماهیت طبقاتی و محرک‌های تعارض ناسیونالیسم و قوم‌گرایی تبیین می‌شود.

نظریه‌های جریان اصلی ملت و ناسیونالیسم

نظریه‌های اجتماعی مرسوم دربارهٔ ماهیت و منابع ناسیونالیسم و درگیری‌های قومی در بازه‌ای از زمان هستند که بیانیه‌های کلاسیک تا معاصر را در بر می‌گیرد. در این دوره، نسبت به بررسی پدیده‌های قومیتی شاخص در اواخر قرن بیستم دیدگاه محافظه‌کارانه‌ای وجود داشته‌است.

این بخش از مقاله مروری بر اظهارات برخی از تأثیرگذارترین نظریه‌پردازان بورژوازی مرتبط با نظریه‌های کلاسیک و معاصر ناسیونالیسم و درگیری‌های قومی است؛ این اظهارات توانستند بر ادبیات جریان اصلی در اواخر قرن نوزدهم و سراسر قرن بیستم تسلط یابند.

در این‌جا تنها طرحی چندرشته‌ای از نظریه‌پردازی‌های بورژوایی در مورد ملت و ناسیونالیسم ارائه شده است، و تلاشی برای بررسی جامع و همه‌جانبه از تمام نظریه‌های جریان اصلی بورژوایی ناسیونالیسم و تضاد قومی صورت نگرفته است.

بیانیه‌های جریان اصلی کلاسیک

ارنست رنان و ماکس وبر شخصیت‌های محوری‌ای هستند که در ادبیات نظریه‌های کلاسیک بورژوایی ملت و ناسیونالیسم جایگاه برجسته‌ای به خود اختصاص داده‌اند. نظریه‌پردازان تأثیرگذار دیگری نیز وجود دارند که در توسعهٔ جریان اصلی، نظریه‌های مرسوم ناسیونالیسم و هویت ملی/قومی نقشی پایدار داشته‌اند که از جملهٔ آن‌ها می‌توان به ژان-ژاک روسو، یوهان هردر، یوهان فیشته، جوزپه ماتزینی و دیگران اشاره کرد. اظهارات کلاسیک رنان و وبر در مورد این پدیده‌ها نمونه‌هایی بارز و برجسته از نظریه‌های بورژوازی محسوب می‌شوند که همواره به طرق مختلف بر غنای سایر صورت‌بندی‌های اصلی بعدی ملت، ناسیونالیسم و تضاد قومی-ناسیونالیستی در قرن بیستم افزوده‌اند.

ارنست رنان در بیانیه کلاسیک خود، «ملت چیست؟»^{۳۰}، که ابتدا به عنوان سخنرانی در سوربن در سال ۱۸۸۲ ارائه شد، تعریف زیر را از ملت ارائه می‌دهد:

ملت یک روح است، یک اصل معنوی. در حقیقت تنها دو چیز این روح، این اصل روحانی را تشکیل می‌دهند. یکی در گذشته است، دیگری در زمان حال. یکی داشتن مشترک میراث غنی از خاطرات است؛ دیگری رضایت واقعی، میل به زندگی مشترک، اراده برای حفظ ارزش میراث مشترک... داشتن افتخارات مشترک در گذشته، اراده مشترک در حال؛ انجام کارهای بزرگ با هم، آرزوی انجام مجدد آن، شرط اساسی یک ملت بودن است.

رنان می‌افزاید: «ملت یک هم‌بستگی بزرگ است که از احساس فداکاری‌های انجام شده و احساس تمایل برای انجام دوباره آن تشکیل می‌شود». بنابراین، طبق دیدگاه رنان،

انبوهی از افراد، با روحیه سالم و گرمای دل، وجدانی اخلاقی را ایجاد می‌کنند که به آن ملت می‌گویند. وقتی این وجدان اخلاقی قدرت خود را با فداکاری‌هایی که مستلزم کناره‌گیری فرد به نفع جامعه است ثابت کند، مشروع است و حق وجود دارد.

این دیدگاه ذهنی و آرمان‌گرایانه نسبت به ملت با نتیجه‌گیری رنان سازگار است:

ملت‌ها از طریق توانایی‌های متنوع و غالباً متضاد خود به هدف مشترک تمدن خدمت می‌کنند؛ هر یک از آن‌ها نثی از کُنسرت

30. "Qu'est-ce qu'une nation?"

بشریت را تشکیل می‌دهند که در درازمدت بالاترین آرمانی است که می‌توان آرزویش را داشت.

رنان با تعریف ملت با این عبارات، جنبه‌ای از ویژگی‌های اساسی تئوری‌های جریان اصلی بورژوازی ملت و ناسیونالیسم را برجسته می‌کند: تصویری ذهنی و آرمان‌گرایانه از ملت که عمدتاً محصول ذهن است؛ انتزاعی که از خیال‌پردازی جمعی بیرون می‌آید. جنبه دیگر و به همان اندازه مهم نظریه‌پردازی بورژوازی در مورد این مسئله تأکید بیش از حد بر پدیده‌های قومی و فرهنگی برای تبیین خاستگاه و توسعه ملت و ناسیونالیسم از منظر تاریخی و امروزی است. در این دیدگاه، فرهنگ و قومیت از نیروهای طبقاتی در جامعه جدا می‌شوند و زندگی خود را دارند؛ آن‌ها اساس روابط اجتماعی و جنبش‌های اجتماعی و ایدئولوژی‌هایشان از جمله ناسیونالیسم را تشکیل می‌دهند.

بیانیه کلاسیک ماکس وبر در مورد این سؤال با چارچوب فکری ایدئولوژیک مطابقت دارد. تصویری ذهنی و آرمان‌گرایانه از ملت که دربرگیرنده تعریف قومی-فرهنگی از ناسیونالیسم و هویت ملی است؛ وبر رویکرد خود به این مسئله در زمینه کلاسیک را این‌گونه توسعه داد. وی در متنی کلیدی در یکی از آثار مهم خود می‌نویسد:

اگر بتوان مفهوم «ملت» را به هر طریقی بدون ابهام تعریف کرد، مطمئناً نمی‌توان آن را بر حسب کیفیت‌های تجربی مشترک در افرادی که به‌عنوان اعضای ملت به حساب می‌آیند بیان کرد. از نظر

کسانی که در زمانی معین از این اصطلاح استفاده می‌کنند، چنین مفهومی بی‌تردید بیش از هر چیز به این معنی است که می‌توان از گروه‌هایی ویژه از افراد احساس هم‌بستگی ویژه‌ای در مقایسه با سایر گروه‌ها دریافت کرد؛ در نتیجه این مفهوم در حوزه ارزش‌ها قرار می‌گیرد.

و بر با توجه به همین منظر می‌نویسد: «ملت جامعه‌ای از احساسات است و باید به وضوح از این واقعیت آگاه بود که احساسات هم‌بستگی، که هم در ماهیت و هم از نظر خاستگاه بسیار ناهمگون هستند، در درون احساسات ملی قرار می‌گیرند». افزون بر این:

ایده «ملت» دربرگیرنده مفاهیمی با نَسَب مشترک و همگنی اساسی و البته اغلب نامعین است. ملت این مفاهیم را توأمان با احساس هم‌بستگی جوامع قومی دارد که از منابع مختلف نیز تغذیه می‌شود.

و بر در ادامه خاطرنشان می‌کند که «احساس هم‌بستگی» که با «ایده ملت» همراه است، در چارچوب مرجع فرهنگی که با «مأموریت» جمعی تسهیل شده به خوبی ادغام می‌شود تا جامعه مستحکم شود و هویتی اجتماعی-فرهنگی و هم‌چنین ملی به خود گیرد:

نخستین و پرانرژی‌ترین مظاهر این ایده [ی ملت]، به‌شکلی، هرچند شاید به‌طور پوشیده، حاوی پیامی مبنی بر «مأموریت» به‌هنگام بوده است. طرفداران این ایده با غیرت به کسانی متوسل شدند و

انتظار داشتند که این مأموریت را به‌عهده بگیرند. یکی دیگر از عناصر این ایده اولیه تصویری بود که می‌گفت این مأموریت صرفاً با پرورش ویژگی‌های خاص گروهی که در قالب ملت تشکیل شده تسهیل می‌شود. از این‌رو مادامی که توجیه این رسالت در ارزش محتوایش جستجو شود می‌توان آن را پیوسته تنها به‌عنوان یک رسالت «فرهنگی» خاص در نظر گرفت. اهمیت «ملت» معمولاً بر پایه برتری یا حداقل غیرقابل‌جایگزین‌بودن ارزش‌های فرهنگی استوار است؛ ارزش‌هایی که تنها با پرورش ویژگی‌های خاص گروه حفظ می‌شود و توسعه می‌یابد.

دیدگاه‌های مرسوم و آرمان‌گرایانه و بر در مورد ملت و هویت ملی در این اصطلاحات فرهنگی و ارزش‌محور مکمل استدلال‌های دیگر نظریه‌پردازان جریان اصلی کلاسیک مانند رنان است؛ نظر این افراد پایه‌ای است برای تئوری‌های بورژوازی بعدی درباره ملت و ناسیونالیسم؛ تئوری‌هایی که توسط هم‌عصرانشان توسعه یافته‌است.

در میان نظریه‌پردازان بورژوازی بعدی که این مسیر را دنبال کرده‌اند می‌توان به هانس کوهن، کارلتون هیز و لوئیس اسنایدر اشاره کرد. هانس کوهن در کتاب خود با عنوان «ایده ناسیونالیسم»^{۳۱} می‌نویسد: «ناسیونالیسم پیش از هر چیز یک حالت ذهنی، یک عمل خودآگاهی‌است». وی در ادامه بیان می‌کند:

31. "The Idea of Nationalism"

ناسیونالیسم ایده‌ای است قوی که مغز و قلب انسان را از افکار و احساسات جدید لبریز می‌کند و او را وادار می‌دارد تا خودآگاهی را به اعمال سازمان یافته تبدیل کند.

کوهن می‌نویسد: «ناسیونالیسم دولت-ملت را به‌عنوان شکل آرمانی سازمان سیاسی به رسمیت می‌شناسد.» از این رو به این معنا «ناسیونالیسم خواهان دولت-ملت است؛ ایجاد دولت-ملت ناسیونالیسم را تقویت می‌کند.» کوهن در جای دیگری در کتاب «معنا و تاریخ ناسیونالیسم»^{۳۲} می‌نویسد: «ناسیونالیسم حالتی ذهنی است که به موجب آن وفاداری کامل افراد به نظر برخاسته از دولت-ملت باشد.»

رابطه ملیت و دولت-ملت جنبه‌ای از پدیده ناسیونالیسم است که کارلتون هیز نیز در نوشته‌های خود درباره ناسیونالیسم بر آن تأکید کرده است. از نظر هیز اصطلاح «ناسیونالیسم» در وهله اول «برای اشاره به یک فرآیند تاریخی واقعی، فرآیند ایجاد ملیت به‌عنوان واحد سیاسی، [و نیز فرآیند] تشکیل نهاد مدرن دولت ملی از دل قبایل و امپراتوری‌ها» به کار می‌رود. از سوی دیگر، به گفته وی ناسیونالیسم را می‌توان این‌گونه توصیف کرد: «یک باور عمومی معاصر که بر اساس آن ملیت یا دولت ملی دارای چنان ارزش و برتری ذاتی است که می‌بایست بیش از هر چیز به آن وفادار بود و به‌ویژه بالاترین عبادت دینی را به آن عطا کرد.» از این رو ناسیونالیسم در معنای دوم خود از نظر هیز به‌عنوان پدیده‌ای دارای

32. "Nationalism: Its Meaning and History"

ویژگی‌های متافیزیکی توصیف می‌شود. هیز در کتاب خود با عنوان «ناسیونالیسم یک دین است»^{۳۳} ناسیونالیسم را از دیدگاه کلی اخلاقی به‌عنوان یک باور (یک دین) برشمرده و آن را نیرویی برای «خیر» یا «شر»، یا به بیانی دیگر «موهبت» یا «نفرین»، می‌داند. لوئیس اسنایدر، یکی دیگر از نظریه‌پردازان جریان اصلی هم‌سنت با کوهن و هیز، دیدگاه مشابهی درباره ماهیت و معنای ناسیونالیسم مدرن دارد. اسنایدر در تلاش برای تعریف ناسیونالیسم در گسترده‌ترین و کلی‌ترین سطح می‌نویسد: «اصطلاح ناسیونالیسم را نمی‌توان به‌سادگی تعریف کرد. ناسیونالیسم پدیده‌ای پیچیده است و ویژگی‌هایی اغلب مبهم و مرموز دارد.» وی در مورد «گیج‌کننده‌ترین ویژگی آن» می‌گوید: ناسیونالیسم «ممکن است اشکال متفاوتی داشته باشد» زیرا «در معانی مختلفی به کار می‌رود» و «چهره‌های زیادی دارد»، به‌طوری که «کاوش محققان برای کشف رازهای این پدیده تاریخی مبهم همچنان ادامه دارد.»

اسنایدر با مبهم کردن این پدیده فراتر از هر معنای اجتماعی عینی، ناسیونالیسم را همانند کوهن به‌عنوان یک «وضعیت ذهنی» تعریف می‌کند، زیرا «ناسیونالیسم» برای اسنایدر «شرایط ذهن، احساس یا عواطف است». او می‌نویسد: «ناسیونالیسم یک

33. "Nationalism: A Religion"

احساس قدرتمند است، شکلی از خودآگاهی که به موجب آن افراد کامل‌ترین وفاداری خود را به ملت اعلام می‌دارند.»

تمرکز گسترده، روان‌شناختی و متافیزیکی نخستین نظریه‌پردازان جریان اصلی بر ماهیت ادعایی «اسرارآمیز» و «مبهم» ناسیونالیسم جای خود را به نظریه‌های بورژوازی معاصر جدیدتر داده‌است؛ نظریه‌هایی که خود با اتخاذ دیدگاهی اجتماعی‌فرهنگی، دربردارنده سؤالات مربوط به قومیت و مسائل قومی-ملی هستند و در استدلال پیچیدگی بیشتری دارند. با وجود اینکه نظریه‌پردازان متأخر، مانند نظریه‌پردازان پیش از خود، در مورد طبقات و ماهیت طبقاتی ناسیونالیسم و تضاد قومی سکوت کرده‌اند، دیدگاه‌های متفاوتی را ارائه کرده‌اند که نیازمند توجه‌اند، هرچند کوتاه و مختصر.

دیدگاه‌های جریان اصلی معاصر

در میان برجسته‌ترین نظریه‌پردازان جریان اصلی بورژوازی ناسیونالیسم معاصر می‌توان به الی کدوری، ارنست گلنر، واکر کانر، کارل دویچ، جان برویلی و آنتونی دی. اسمیت اشاره کرد. در این جا بر دیدگاه سه تن از این نظریه‌پردازان (کدوری، گلنر و کانر) تمرکز خواهد شد که بیانگر نمونه‌ای از دیدگاه‌های جریان اصلی غالب درباره این سؤال در سال‌های اخیرند.

الی کدوری، یکی از برجسته‌ترین (اگر نگوییم برجسته‌ترین) نظریه‌پردازان جریان اصلی ناسیونالیسم اخیر، به نقد نظریه‌هایی مرتبط با ملت و ناسیونالیسم می‌پردازد که مشروعیت‌شان بر جنبه‌های هستی اجتماعی و تاریخی استوار است. او می‌نویسد: «در

دکترین ناسیونالیستی، زبان، نژاد، فرهنگ، و گاه حتی مذهب، جنبه‌های متفاوت نهاد اولیه، یا همان ملت، را تشکیل می‌دهند». کدوری ادامه می‌دهد، در حالی که «تلاش برای طبقه‌بندی ناسیونالیسم‌ها بر اساس جنبه خاصی که بر آن تأکید می‌کنند، نبوغی نابه‌جاست»، مقدماتی که چنین نظریه‌ای بر آن استوار است، ادعاهای آن را بیش از پیش آشکار می‌سازد:

بی‌تردید این دکترین بشریت را به ملت‌های مجزا و متمایز تقسیم می‌کند، ادعا می‌کند که چنین ملت‌هایی باید دولت‌های مستقل تشکیل دهند، و اذعان می‌دارد که اعضای یک ملت با پرورش هویت خاص ملت‌شان و غرق شدن در کل ملت است که به آزادی و کرامت می‌رسند.

از نظر کدوری، چنین دیدگاهی که ملت و تقسیم جهان به دولت-ملت‌ها را طبیعی می‌داند، یعنی آن را بخشی از نظم طبیعی اشیا توصیف می‌کند، بی‌اساس بوده و از این‌رو مغالطه‌است.

کدوری با رد رویکردهای ماتریالیستی مختلف نسبت به این مشکل، تعریفی آرمان‌گرایانه از ملت و ناسیونالیسم برگرفته از بیانیه کلاسیک ارنست رنان درباره اراده فردی را برمی‌گزیند. کدوری ضمن تأیید دیدگاه رنان نسبت به ملت می‌نویسد: «رنان با بررسی معیارهای مختلف در تشخیص ملت‌ها و ناتوان یافتن آن‌ها به این نتیجه رسید که در نهایت این اراده فرد است که باید وجود یا عدم وجود ملت را تأیید کند.» کدوری در ادامه استدلال می‌کند که فرد،

«در پی تعیین سرنوشت^{۳۴}، خود را عضوی از یک ملت می‌داند». کدوری هم‌سو با توصیف رنان از ملت به‌عنوان «همه‌پرسی روزانه»^{۳۵} خاطرنشان می‌کند که «استعارهٔ مناسبی است، اگر تنها بیانگر این باشد که ناسیونالیسم در نهایت بر اراده استوار است». بنابراین کدوری ادامه می‌دهد: «خودتعیین‌گری ملی، در بررسی نهایی، تعیین اراده‌است؛ و ناسیونالیسم در وهلهٔ اول روشی برای آموزش تعیین درست اراده‌است.»

این استدلال ذهنی‌گرا^{۳۶}، جدا از مبنای اجتماعی‌ای که پدیدهٔ ناسیونالیسم را در قالب یک ارادهٔ ملی جمعی پدید می‌آورد، محصول یک صورت‌بندی آرمان‌گرایانه و فاقد مبنایی در واقعیت مادی‌است. ناتوانی در شناسایی نیروهای اجتماعی و طبقاتی که عوامل تعیین‌کنندهٔ ایدئولوژی ناسیونالیستی و جنبش‌های ناسیونالیستی هستند، کدوری را به گره‌ای کور و التقاط فکری^{۳۷} می‌کشاند که به درک ما از این پدیدهٔ مهم اجتماعی کمک چندانی نمی‌کند.

ارنست گلنر، یکی دیگر از نظریه‌پردازان برجستهٔ جریان اصلی بورژوازی ناسیونالیسم، پاسخ‌های متفاوتی به این سؤال می‌دهد. از نظر وی، عامل اصلی وحدت‌بخشی ناسیونالیسم برای جمع کردن توده‌ها در پشت پرچم ناسیونالیستی فرهنگ‌است. از نظر گلنر،

34. self-determination

35. "daily plebiscite"

36. subjectivist argument

37. intellectual eclecticism

فرهنگ نقش تعیین‌کننده‌ای در تعریف هویت ملی ایفا می‌کند و کاربرد ویژه‌اش در نیروهای ناسیونالیست، تأثیر ناسیونالیسم بر جامعه را تعیین می‌کند: «ناسیونالیسم، که گاه فرهنگ‌های پیشین را گرفته و آن‌ها را تبدیل به ملت‌ها می‌کند، گاهی آن‌ها را اختراع می‌کند، و اغلب فرهنگ‌های از پیش موجود را محو می‌کند.»

گلنر همانند استدلال آرمان‌گرایانه و ذهنی‌کدوری استدلال می‌کند که «این ناسیونالیسم‌است که ملت‌ها را به وجود می‌آورد، نه برعکس». او اذعان می‌کند «مطمئناً، ناسیونالیسم از تکثیر فرهنگ‌ها یا ثروت‌های فرهنگی‌ای که از قبل وجود داشته و به‌طور تاریخی به‌ارث رسیده‌اند استفاده می‌کند، هرچند به‌طوری بسیار گزینشی، و اغلب آن‌ها را به‌طور بنیادی تغییر می‌دهد». اما گلنر اشاره می‌کند:

پارادوکس بزرگ، اما روا، این‌است که: ملت‌ها را تنها می‌توان بر حسب عصر ناسیونالیسم تعریف کرد، نه آن‌طور که ممکن‌است انتظار داشته باشید، برعکس. این‌گونه نیست که «عصر ناسیونالیسم» تنها مجموعی از بیداری‌ها و خودنمایی‌های سیاسی این ملت یا آن ملت باشد؛ خیر؛ زمانی که شرایط عمومی اجتماعی زمینه را برای فرهنگ‌های عالی‌استاندارد، همگن و متمرکز مهیا کند به‌طوری که دربرگیرنده همه جمعیت‌ها باشند و نه فقط اقلیت‌های نخبه، وضعیتی پیش می‌آید که به موجب آن فرهنگ‌هایی کاملاً تعریف‌شده، از نظر آموزشی مورد تأیید، و یکپارچه، تقریباً تنها نوع واحدی را تشکیل می‌دهند که افراد با کمال میل و اغلب از روی

اشتیاق خود را بدان منتسب می‌دانند. اکنون این‌گونه می‌نماید که فرهنگ‌ها مخازن طبیعی مشروعیت سیاسی باشند. گلنر در جایی دیگر در کتاب خود با نام «رویاریوی با ناسیونالیسم»^{۳۸} می‌نویسد: «ناسیونالیسم مدرن، که هم‌ذات‌پنداری پرشوری با جوامع بزرگ و ناشناس از فرهنگ مشترک و تصورات فرهنگی‌است، واحدهای خود را از تفاوت‌های گوناگون و از پیش موجود ایجاد می‌کند. گلنر هم‌چنین مدعی‌ست: «این اهمیت جدید فرهنگ مشترک‌است که افراد را به ناسیونالیست تبدیل می‌کند.» وی نتیجه می‌گیرد: «در گذشته، ساختار اجتماعی بوده‌است که جامعه را در کنار هم نگه می‌داشته، نه فرهنگ؛ اما اکنون شرایط تغییر کرده‌است. این راز ناسیونالیسم‌است: نقش جدید فرهنگ در جامعه صنعتی و صنعتی‌شده.»

علی‌رغم برخی تفاوت‌های اساسی فلسفی، تأکید گلنر بر فرهنگ به‌عنوان منبع ناسیونالیسم و هویت قومی (یعنی تأکید او بر تقدم پدیده‌های روبنائی) او را به‌هر صورت در همان پویش ایدئولوژیک کدوری قرار می‌دهد. بنابراین در حالی که کدوری ناسیونالیسم را یک ایده می‌داند و از اراده فردی صحبت می‌کند و استدلال گلنر بر عوامل فرهنگی استوار است، نظریه هر دوی آن‌ها در حوزه روبنائی، یعنی حوزه ایده‌ها، ارزش‌ها، باورها، سنت‌ها، فرهنگ و غیره ساخته می‌شود، نه در حوزه شرایط بنیادی اجتماعی‌ساختاری، چه رسد به روابط طبقاتی و طبقاتی.

38. "Encounters with Nationalism"

واکر کانر یکی دیگر از نظریه‌پردازان جریان اصلی بورژوازی معاصر است که تأثیر عمده‌ای بر نظریه‌های جریان اصلی غالب ملت و ناسیونالیسم داشته‌است. کانر ملت را از نظر روان‌شناختی مشابه و مرتبط با سیستم‌های اعتقادی می‌داند و مشاهدات زیر را ارائه می‌دهد:

تعریف و مفهوم‌سازی ملت. . . دشوار است زیرا جوهر ملت ناملموس است. این جوهر یک پیوند روانی است که به یک قوم خاص می‌پیوندد و آن را در باور ناخودآگاه اعضا از همه افراد دیگر به‌شکلی حیاتی متمایز می‌کند. ماهیت و سرچشمه این پیوند در سایه و مبهم است و در نتیجه کسانی که دست به تعریف ملت می‌زنند معمولاً اذعان دارند که این کاری است بس دشوار.

کانر در ادامه تأکید می‌کند که «هنگام تحلیل موقعیت‌های سیاسی-اجتماعی، آنچه در نهایت اهمیت دارد چیزی است که مردم باور دارند نه آنچه که هست؛ و باور ناخودآگاه در خواستگاه و تکامل مجزای گروه یکی از اجزای مهم روان‌شناسی ملی است. بنابراین کانر با اشاره به «ارتعاش روان‌شناختی توده‌ای مبتنی بر حس شهودی خویشاوندی»، هویت ملی و ناسیونالیسم را در حوزه باورها و احساسات قرار می‌دهد و می‌نویسد: «این اعتقاد شهودی است که می‌تواند به ملت‌ها بعد روانی ببخشد.»

جدای از جهت‌گیری‌های فلسفی و نظری آرمان‌گرایانه و مشابه در نظریه‌پردازان جریان اصلی بورژوازی معاصر، رشته‌ای که در استدلال‌های محافظه‌کارانه و متأثر از ایدئولوژی‌شان می‌گذرد،

ضدکمونیسم آشکار و بدیهی آن‌هاست. در اصل، حملهٔ ایدئولوژیک و سیاست‌زدهٔ هماهنگ آن‌ها به مارکسیسم است که این مدافعان بورژوایی را متحد می‌کند تا تئوری‌های ضدمارکسیستی (بورژوایی) خود را مقابل ادعاهای کلاسیک مارکسیستی به‌صفت کنند. این حقیقت به‌طور کلی در نظریه‌های بورژوایی ناسیونالیسم، و به‌طور ویژه در مورد دو نظریه‌پرداز برجسته‌تر معاصر بورژوازی مانند کدوری و گلنر، با اظهارات کاملاً روشن خودشان مشخص می‌شود. برای نمونه، الی کدوری در ژوئیه ۱۹۸۴ در بخش «پس‌گفتار» چهارمین نسخهٔ بسط‌یافتهٔ کتابش با نام «ناسیونالیسم» که پس از مرگش در سال ۱۹۹۳ منتشر شد می‌نویسد:

مارکسیسم هم‌چنین مدعی ارائهٔ تبیینی از ناسیونالیسم بوده‌است که آن را به یک پدیدار ثانویه ۳۹ تبدیل می‌کند که در مرحلهٔ ویژه‌ای از توسعهٔ اقتصادی ظاهر می‌شود؛ زمانی که بورژوازی و شیوهٔ تولید سرمایه‌داری آن در حال صعود هستند. ناسیونالیسم بیانگر منافع بورژوایی است. در این‌جا نیز، آنچه ایدئولوژی ناسیونالیستی ادعا یا انکار می‌کند، بی‌اهمیت می‌شود، زیرا محصول آگاهی کاذب است که باید از بین برود، زیرا سرمایه‌داری ناگزیر تسلیم بحران خود می‌شود. آن‌گاه بورژوازی توسط پرولتاریای پیروز خلع ید می‌شود و تمام روبنای دولت بورژوایی، فرهنگ بورژوایی و ایدئولوژی بورژوایی آن از بین خواهد رفت. این یک پوچی آشکار است.

ارنست گلنر در حمله به مارکسیسم در یک جدل ایدئولوژیک با انگیزه سیاسی که برای بی‌اعتبار کردن یک جهت‌گیری فکری دیرینه طراحی شده است، قدم خود را فراتر می‌گذارد. گلنر در کتاب «روپارویی با ناسیونالیسم» که در سال ۱۹۹۴ منتشر شده می‌نویسد: اشتباهات مارکسیستی در متافیزیک اجتماعی و جامعه‌شناسی با آنچه که البته مهم‌ترین و فاجعه‌بارترین خطا در هر نظامی است همگرا می‌شود. این فرض که نظم اجتماعی کمونیستی مستلزم هیچ سازمان سیاسی‌ای نیست، اما به شیوه‌ای غیرقابل توضیح، خود تنظیم‌کننده است. . . . نتیجه غم‌انگیز این است که جوامعی که «زیر پرچم مارکسیسم» زندگی می‌کنند از هرگونه اصطلاح عامیانه‌ای که در آن حتی در مورد وضعیت مخصصه سیاسی بحث شود محروم هستند. . . . آن‌ها واقعاً نمی‌توانند درباره شکل سیاسی جامعه کمونیستی بحث کنند.

گلنر سپس در کتاب خود ادامه می‌دهد:

در واقع درست است که مارکسیسم به‌طور رسمی دکترین رسمی و دین رسمی ۴۰ در بخش‌های وسیعی از جهان است، اما در حال حاضر حاکمان و رعایا در این دولت‌ها هیچ‌یک اعتقاد چندانی به آن ندارند یا آن را چندان جدی نمی‌گیرند. یافتن مارکسیست در جوامع مارکسیستی بسیار دشوار است، اگرچه هنوز هم می‌توان برخی از آن‌ها را در جوامع غیرمارکسیستی یافت.

در نهایت می‌توان مدعی بود که ظاهراً گلنر از دگرگونی‌های اخیر که در اتحاد جماهیر شوروی سابق و کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی رخ داده خرسند است؛ آن را هم می‌توان از طعنه‌ی تحقیرآمیزش دریافت که تلاش برای کسب دانش و علم‌اندوزی را به‌سُخره می‌گیرد: «بر اساس آموزه‌های مارکسیسم جامعه‌ی مدنی نوعی تقلب اخلاقی است، اما ۷۰ سال مسیحیت سکولار عطش شدیدی برای همین تقلب ایجاد کرده‌است»:

مارکسیسم دولت لیبرال را نوعی کمیته‌ی اجرایی بورژوازی می‌دانست؛ اکنون این کمیته به‌طوری‌نه‌چندان متقاعدکننده در تلاش است تا بورژوازی‌ای را ایجاد کند که بتواند به آن خدمت کند، و امیدوار است که این یک لومپن‌بورژوازی خیلی آشکار نباشد. تنها می‌توان با ترس نظاره‌گر این تلاش‌ها بود و برای‌شان آرزوی موفقیت کرد. بهترین چیزی که می‌توان گفت این‌است که بدبینی جزمی غیرقابل‌توجیه‌است.

البته نظریه‌پردازان بورژوازی پیچیده‌تر و جامعه‌شناختی دیگری نیز وجود دارند که تمرکزشان بر گروه‌های قومی و جنبش‌های قومی‌ناسیونالیستی به‌عنوان محور پروژه‌ی ناسیونالیست در بافت تاریخی‌است؛ از این دست می‌توان به آنتونی دی. اسمیت، چارلز تیلی، و آنتونی گیدنز اشاره کرد. در هر صورت این تلاش‌های «لیبرال» برای تبیین خواستگاه، ماهیت، و توسعه‌ی ملت‌ها و ناسیونالیسم، و نیز قومیت و تضاد قومی-ملی به‌هر شکلی که باشند مبتنی بر دیدگاه‌های جریان اصلی ضدمارکسیستی معاصرند؛

دیدگاه‌هایی که در سال‌های اخیر در محافل بورژوازی کاملاً مُد شده‌اند، مانند نقد نئو وِبری گیدنز از مارکسیسم در کتابش با عنوان «نقد معاصر ماتریالیسم تاریخی»⁴¹ که به مارکسیست‌ها و به‌طور کلی مارکسیسم به‌دلیل عدم ارائه پاسخ‌های «درست» می‌تازد. بر خلاف آن‌چه گیدنز در صفحه ۱ کتابش می‌گوید: «قصدم نقد ماتریالیسم تاریخی به‌شکلی خصمانه، یا زائد و فرسوده خواندن مارکسیسم نیست»؛ چند جمله بعد در حمله‌ای تمام‌عیار علیه مارکسیسم تلاش دارد دقیقاً خلاف ادعایش عمل کرده و می‌نویسد: «در مارکس چیزهای زیادی وجود دارد که اشتباه، مبهم یا ناسازگار است، و از بسیاری جهات نوشته‌های مارکس نمونه‌ای از ویژگی‌های تفکر قرن نوزدهم است که به‌طور آشکار معیوب است...»

گیدنز ادامه می‌دهد: «بگذارید سعی کنم حقایق موضوع را تا حد امکان به‌صراحت بیان کنم»:

اگر منظور ما از «ماتریالیسم تاریخی» این تصور است که تاریخ جوامع بشری را می‌توان بر حسب افزایش تدریجی نیروهای تولید درک کرد، آن‌گاه بر پیش‌فرض‌های نادرستی استوار است و سرانجام زمان رها کردن آن فرا رسیده است. اگر ماتریالیسم تاریخی به این معناست که «تاریخ همه جوامعی که تاکنون وجود داشته، تاریخ مبارزات طبقاتی است»، آن‌قدر آشکارا اشتباه است که به‌سختی می‌توان درک کرد چرا بسیاری آن را جدی می‌گیرند. سرانجام اگر

41. "A Contemporary Critique of Historical Materialism"

ماتریالیسم تاریخی به این معناست که طرح مارکس از تکامل جوامع (از جامعه قبیله‌ای، جامعه باستانی، فئودالیسم تا سرمایه‌داری؛ و از آن‌جا به سوسیالیسم، همراه با شاخه «راکد» «شیوه تولید آسیایی» در شرق) مبنایی قابل دفاع برای تحلیل تاریخ جهان به دست می‌دهد، بایستی آن را نیز رد کرد.

گیدنز اذعان می‌کند: «پیش از هر چیز، بیشتر این کتاب تاختن به ایده «شیوه تولید» به عنوان یک مفهوم تحلیلی مفید است.» وی ادامه می‌دهد: «هر که طرح تکاملی مارکس و بخش زیادی از محتوای اساسی برداشت ماتریالیستی او از تاریخ را رد کند (همان‌طور که من رد می‌کنم) می‌بایست پیامدهای آن را نیز مستقیماً دنبال کند.» از این‌رو «می‌بایست با اظهارات کلی‌تر مارکس درباره تاریخ بشر، به‌ویژه در معروف‌ترین بخش‌ها، در «پیش‌گفتار» «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی»، با احتیاط فراوان برخورد کرد، و در برخی موارد عمده، به‌سادگی آن‌ها را نادیده گرفت.» گیدنز می‌نویسد: در نهایت «نظرات مارکس در مورد جوامع غیر سرمایه‌داری، نسبتاً ناقص و اغلب فاقد اصالت است. به عقیده من برخی از آن‌ها به همان اندازه برخی از عبارات کلی‌تر او اشتباه‌اند. شخصیت ناخوشایند مارکسیست‌ها نه، بلکه سرسختی بسیاری از آن‌ها در پی چسبیدن به هر جواهری که ادعای به‌دست‌آوردنش را دارند شگفت‌آور است.» گیدنز پس از تاخت‌وتاز ویرانگرش بر مارکس پیشنهاد زیر را ارائه می‌کند: «قصدم از انحراف از مارکس پیشنهاد عناصر تفسیری بدیل از تاریخ است.» او

می‌نویسد: یکی از مؤلفه‌های اساسی در استدلال‌های من این فرض است که بیان روابط زمان-مکان در نظام‌های اجتماعی بایستی در ارتباط با تولید قدرت بررسی شود. موضوع اصلی این کتاب مشغله فکری درباره قدرت است. به اعتقاد من قدرت هرگز توسط مارکس به‌طور رضایت‌بخشی نظریه‌پردازی نشد و این شکست منشأ برخی از محدودیت‌های اصلی طرح تحلیل تاریخی اوست.

این ادعایی کاملاً بی‌اساس است، زیرا قدرت و روابط قدرت سنگ‌بنای تحلیل مارکس از جامعه و روابط اجتماعی را تشکیل می‌دهد.

در مورد انتقاد گیدنز از دیدگاه‌های مارکسیستی درباره ناسیونالیسم، او همان مغالطه‌های فرسوده ضدکمونیستی را ارائه می‌کند: او می‌نویسد: «حتی ارتدوکس‌ترین مارکسیست‌ها، امروز آماده‌اند تا بپذیرند که چیزی در نوشته‌های مارکس درباره تفسیر ظهور ناسیونالیسم وجود ندارد». گیدنز در جایی دیگر در جلد دوم کتابش ادامه می‌دهد:

واضح است که مارکس به ماهیت و تأثیر ناسیونالیسم توجه چندانی نکرده است و نظرات او عمدتاً نه آموزنده‌اند و نه عمیق. مارکسیست‌های پس از او به «مسئله ملی» توجه بسیاری داشتند، اما نمی‌توان و انمود کرد ادبیات حاصل از آن به روشن شدن ماهیت یا خواستگاه ناسیونالیسم کمک شایانی کرده است. افزون بر این، تفاسیر مختلف مارکسیستی که ناسیونالیسم را نوعی بیان پنهان منافع طبقه فرادست قلمداد می‌کنند نیز هیچ‌یک چندان قابل قبول نیست. در تمام مواردی که در بالا بحث شد، از جمله تلاش‌های

جریان اصلی قدیم و جدید به منظور یافتن نظریه‌های غیرمارکسیستی بدیل درباره ملت‌ها، ناسیونالیسم، و تضاد قومی-ملی، نیروی محرکه و اساسی نظریه‌پردازی بورژوازی در مورد این مسائل رد تئوری مارکسیستی به نفع همتایان بورژوایی‌اش بوده‌است؛ با این‌کار در اصل، ماهیت ضدکمونیستی «بورسیه» بورژوایی که به‌عنوان تنها جایگزین قابل‌قبول و ممکن برای مارکسیسم معرفی شده آشکار می‌شود.

در بخش بعدی مقاله، این‌گونه تلاش‌های انحرافی و التقاطی بورژوازی برای ایجاد سردرگمی درباره این موضوع مهم به‌کنار می‌روند و نمای کلی یک جایگزین مارکسیستی ارائه می‌شود که کاملاً مبتنی بر تحلیل طبقاتی از پدیده‌های ملی‌است و ماهیت طبقاتی ناسیونالیسم و تضاد قومی را آشکار می‌کند که خود موجب افشای نیروهای طبقاتی درگیر در ترویج و تداوم منافع ملی طبقه‌محور می‌شود؛ نیروهایی که درگیری‌های قومیتی را تقویت کرده و تقویت می‌کند تا مبارزه طبقاتی و انقلاب اجتماعی متوقف شود یا به‌تعویق بیفتد.

درآمدی بر نظریه مارکسیستی ناسیونالیسم

در این بخش از مقاله، یک نظریه مارکسیستی بدیل از ناسیونالیسم بر اساس اصول ماتریالیسم تاریخی ارائه می‌شود. فراتر از پدیده‌های سطحی درگیری‌های ملی، مذهبی و قومی که دانشمندان علوم اجتماعی جریان اصلی به‌عنوان عوامل تعیین‌کننده روابط اجتماعی مطالعه کرده‌اند، در این‌جا تحلیلی طبقاتی از ماهیت و

محرك‌های تعارض‌ها در امتداد سیاست‌های ملی، مذهبی و قومی ارائه می‌شود و سعی بر آن است یک نظریه جایگزین توسعه یابد که بتواند علل ریشه‌ای چنین پدیده‌هایی را در قالب طبقاتی تبیین کند.

نقد از درون: منتقدان مارکسیسم

همان‌طور که در بخش قبلی مقاله اشاره شد، انتقاد از مارکسیسم به‌دلیل ناتوانی در کنار آمدن با ناسیونالیسم و مسئله ملی و دست‌کم گرفتن نیروی قدرتمند آن در ایجاد تغییر، نزد نظریه‌پردازان و مفسران جریان اصلی بورژوایی بسیار محبوب بوده‌است. منتقدان بورژوایی، در تعصب خود برای تضعیف و بی‌اعتبار ساختن مارکسیسم به‌عنوان یک نظریه قابل‌اجرا در جامعه و روابط اجتماعی، بارها و بارها تلاش کرده‌اند تا مشروعیت تحقیقات علمی اجتماعی مارکسیستی را در قالب بخشی از حمله مداوم به مارکسیسم در طول سال‌های جنگ سرد تضعیف کنند. یکی از اجزای اصلی این حمله ضدکمونیستی به تئوری مارکسیستی در این دوره، تلاشی جدی و هماهنگ برای رد تقدم طبقه (مفهومی بنیادین که از تحلیل مارکسیستی جامعه و روابط اجتماعی خبر می‌دهد) بوده‌است. این انتقاد محافظه‌کارانه بورژوایی از مارکسیسم که سابقه‌ای طولانی و بیش‌از یک قرن دارد تعجب‌آور و غیرمنتظره نیست، زیرا با دیدگاه‌های دیرینه و همیشه خصمانه نسبت به مارکسیسم مطابقت دارد. آنچه نگران‌کننده و دردسرساز است مطرح‌شدن همین نوع انتقاد از مارکسیسم توسط برخی

«مارکسیست‌های» خودگماشته‌است؛ آن‌هایی که در جنگ صلیبی روشنفکری ضدکمونیستی با هدف بی‌اعتبار کردن مارکسیسم به‌دلیل «شکست» در پرداختن به مسائل پیچیده پیرامون ناسیونالیسم و مسئله ملی، و وارد کردن اتهاماتی نظیر فروکاست‌گرایی طبقاتی مشارکت داشته‌اند؛ افرادی هم‌چون تام نایرن، بندیکت آندرسون، ارنستو لاکلاو، افرایم نیمنی و هوراس بی. دیویس. آن‌چه از درون مارکسیسم در میان همه این منتقدان مشترک است (همان جایی که مواضع‌شان با مواضع همتایان محافظه‌کار بورژوازی‌اشان منطبق‌است) برداشت ذهنی و آرمان‌گرایانه از ناسیونالیسم‌است که از یک تحلیل قومی‌فرهنگی عاری از طبقات به‌دست آمده‌است.

برای مثال تام نایرن در کتاب خود با عنوان «تجزیه بریتانیا»^{۴۲} ادعا می‌کند: «نظریه ناسیونالیسم نشان‌دهنده شکست بزرگ تاریخی مارکسیسم‌است». نایرن با اشاره به این که «کاستی‌های مارکسیسم در مورد امپریالیسم، دولت، کاهش نرخ سود و تحقیر توده‌ها، مسلماً میدان‌های نبرد قدیمی هستند»، آن را به فهرست «شکست‌ها» افزوده و می‌نویسد: «اما چه در تئوری و چه در شیوه عملی سیاسی، هیچ‌یک از این‌ها به مهمی و بنیادی‌بودن مشکل ناسیونالیسم نیست.» وی برای اصلاح این وضعیت بینش زیر را پیشنهاد می‌کند: ناسیونالیسم نیرویی خودمختار و ایدئولوژیک و

42. "The Break Up of Britain"

مبتنی بر یک ایده‌است؛ این پاسخی غیرمنطقی به ناامیدی عمومی‌است.

بندیکت اندرسون در کتابش با عنوان «جماعت تصویری»^{۴۳}، این نقد را کمی فراتر برده و اظهار می‌دارد: «ناسیونالیسم برای نظریه مارکسیستی، ناهنجاری^{۴۴} ناخوشایندی به بار آورده و دقیقاً به همین دلیل به جای این‌که با آن مقابله شود، تا حد زیادی کنار گذاشته شده‌است». کشف بزرگش چیست که مارکسیست‌ها در مقابله با آن شکست خورده‌اند؟ چیزی نیست جز این‌که ملت یک جامعه فرهنگی خیالی‌است و ناسیونالیسم محصول تخیل جمعی‌است که به اندازه دین و کیهان‌شناسی واقعی‌است!

ارنستو لاکلاو در تفسیر اخیر خود درباره مارکسیسم و مسئله ملی که بازتاب نقد نایرن و اندرسون است به‌جرات می‌گوید: «کوری نسبت به عامل ملی از همان ابتدا در تاریخ مارکسیسم تکرار شده‌است. این محدودیت‌ها را می‌توان حتی در بالاترین لحظات نظریه‌پردازی مارکسیستی در مورد مسئله ملی یافت.» هرچند لاکلاو نمی‌تواند دیدگاهی غیر از عقلانیت‌های قدیمی و فرسوده بورژوازی در مورد غیرعقلانی بودن ناسیونالیسم ارائه دهد؛ دیدگاهی که به ادعای وی از نظر ایدئولوژیک به همان اندازه نظریه‌پردازی مارکسیستی کور است. ناسیونالیسم که از مفاهیم آرمان‌گرایانه

43. "Imagined Communities"

44. *anomaly*

برآمده از استدلال انتزاعی اشباع شده، برای لاکلائو واقعی‌تر از کسانی نیست که آن را باور دارند.

افرایم نیمنی، که کار لاکلائو را «تأثیری عمیق» بر رشد فکری خود می‌داند، در کتاب اخیرش با عنوان «مارکسیسم و ناسیونالیسم» در حمله به مارکسیست‌ها به‌خاطر «بی‌حساسیتی» اشان نسبت به «بی‌نظیر بودن ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی» از این هم فراتر رفته و می‌گوید: مسئله ملی ناپدید نشد، زیرا مارکسیست‌ها چنین آرزویی داشتند. «حمله نیمنی به مارکسیسم به‌دلیل «تقلیل‌گرایی اقتصادی» ادعایی‌اش برخاسته از همین انتقاد است؛ منظورش این‌ست که جنبه‌های مختلف پدیده‌های روبنایی بازتابی از پایه اقتصادی‌اند زیرا «همه تغییرات معنی‌دار در عرصه اجتماعی در حوزه روابط اقتصادی (طبقه‌ای) اتفاق می‌افتد» و این‌که «روابط اقتصادی تولید منبع منحصربه‌فرد علیت است». اتهام او به مارکسیسم به‌دلیل «تقلیل‌گرایی طبقاتی» با این موضع مرتبط است:

رویکرد تقلیل‌گرایی طبقاتی نشان‌دهنده تغییر مهمی از تأکید در چارچوب مفهومی یکسان است. طبقات اجتماعی تنها سوژه‌های تاریخی ممکن در نظر گرفته می‌شوند تا ایدئولوژی‌ها و دیگر پدیده‌های روبنایی (به‌طور کلی مانند ناسیونالیسم و عرصه ملی) به منطقه پارادایماتیک تأثیر موقعیت طبقاتی «تعلق» داشته باشند. . . فعالیت‌های سیاسی و سایر فعالیت‌ها ممکن است (بر اساس

شرایط) به نتیجه روابط بین طبقات (مبارزه طبقاتی) شتاب بخشند یا آن را به تأخیر بیندازند.

نیمنی با کمال تعجب از همتایان ایدئولوژیک بورژوازی خود می‌نویسد «پارادایم تقلیل‌گرای طبقاتی انعطاف‌پذیرتر است؛ هم‌چنان از بحث مارکسیستی و تأثیرگذار معاصر درباره مسئله ملی خبر می‌دهد.»

پیش از این، اُتو باور که سعی داشت نظریه مارکسیستی را به‌منظور توضیح برخی پدیده‌های سیاسی/ایدئولوژیکی مانند ناسیونالیسم اصلاح کند، ملت و ناسیونالیسم را به‌عنوان نیرویی خودمختار و مستقل از طبقات و مبارزه طبقاتی مفهوم‌سازی کرده‌بود؛ موضعی که توسط لنین و دیگر مارکسیست‌های کلاسیک به‌شدت مورد انتقاد قرار گرفت و رد شد.

اخیراً هوراس بی. دیویس تلاش کرد نظریه مشابهی را توسعه دهد؛ وی به طبقه و ملت به‌عنوان نیروهایی که در حوزه‌های جداگانه‌ای از آگاهی اجتماعی به‌شکل موازی کار می‌کنند وزن برابر می‌دهد. علی‌رغم تحلیل تاریخی خوب دیویس از مسائل پیرامون خواستگاه و توسعه ناسیونالیسم، تلاشش برای بازنگری در نظریه مارکسیستی به‌منظور تطبیق با مسئله ناسیونالیستی با اعطای وضعیتی خودمختار به آن، او را به سمتی مشابه و آرمان‌گرایانه سوق داده که توسعه تحلیل ماتریالیستی طبقاتی از ناسیونالیسم و مسئله ملی نظریه را تضعیف کرده‌است.

این خطای نظری ناشی از منطق تحلیل توسط یکی دیگر از محققین معتبر و قدیمی مارکسیسم به نام اریک هابزبام که با اصطلاحات آرمان‌گرایانه مشابهی به ناسیونالیسم می‌نگرد تکرار شده است. بر اساس دیدگاه هابزبام، ناسیونالیسم یک ایدئولوژی غیرمنطقی و ابداع‌شده است که بر وفاداری خیالی به ملت مستقل از هرگونه پیوند مستقیم با طبقات و فرآیندهای اجتماعی استوار است؛ همین امر او را مانند دیویس در جمع منتقدانی مانند نایرن، اندرسون، لاکلاو و نیمنی قرار می‌دهد که مارکسیسم کلاسیک را به دلیل «تقلیل‌گرایی طبقاتی» نقد کرده‌اند.

با وجود این انتقادات، مطالعه حاضر سعی دارد به نظریه مارکسیستی طبقاتی ناسیونالیسم، مسئله ملی و جنبش‌های ملی کمک بیشتری کند؛ نظریه‌ای که به شدت معتقد است طبقات و مبارزه طبقاتی نیروی محرکه تغییر و دگرگونی اجتماعی است.

ماهیت طبقاتی ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی

برخلاف نقد تحریف‌شده مارکسیسم کلاسیک توسط برخی «مارکسیست‌های» خودخوانده که برای یافتن پاسخ به شیوه‌های تفکر بورژوازی و آرمان‌گرایانه روی آورده‌اند، در این جا استدلال می‌شود که ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی پدیده‌هایی هستند که نمی‌توان آن‌ها را به صورت مجزا و بدون در نظر گرفتن ساختار اجتماعی و طبقاتی جامعه‌ای که در آن به وجود می‌آیند مطالعه کرد. شکاف‌های ملی و قومی (و هم‌چنین ایدئولوژی ناسیونالیستی در

امتداد این تقسیم‌بندی‌ها) مظاهر تضادهای طبقاتی و مبارزات طبقاتی هستند که اساسش، بازتابی از روابط اجتماعی تولید است. جی. گلزمن می‌نویسد: «روابط ملی را نمی‌توان خارج از روابط طبقاتی و مستقل از آن درک کرد»:

در این صورت، رویکرد طبقاتی یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های ذاتی در روش‌شناسی تحلیل مارکسیستی از پدیده‌های اجتماعی از جمله ملت‌ها، منافع ملی و جنبش‌های ملی است.

گلزمن ادامه می‌دهد: «تقسیم جامعه یا یک ملت به طبقات، و تقسیم بشریت به ملت‌ها، ملیت‌ها و غیره ریشه‌های تاریخی متفاوتی دارد. با این حال روابط میان ملل و طبقات را نمی‌توان جدا از یکدیگر نگریست.»

ملت‌ها، مانند طبقات، با مجموعه‌ای معین از شرایط زندگی مادی جامعه مرتبط هستند. عناصر مادی مشخصه هر ملتی، قلمرو مشترک و مهم‌تر از همه، اجتماع زندگی اقتصادی است که همه بخش‌های ملت را در یک کل واحد متحد می‌کند. افزون بر این، [مرزهای هر] ملت با ویژگی‌های خاص زندگی معنوی، ویژگی‌های ملی ویژه، زبانی واحد و آگاهی ملی مشخص می‌شود.

کارل مارکس و فریدریش اینگلس زمان و تلاش زیادی را صرف مطالعه ماهیت و محرک‌های ناسیونالیسم و مسئله ملی کردند. تحلیل‌های آن‌ها از مسئله ملی ایرلند، شورش‌های ضداستعماری در هند، و قیام‌های ملی در سایر نقاط آسیا و خاورمیانه و همچنین در سایر نقاط جهان، دامنه و عمق درک‌شان از ماهیت و نقش

جنبش‌های و مبارزات ملی برای خودتعیین‌گری ملی را نشان می‌دهد، که در نگاه این افراد بخشی از مبارزهٔ پرولتاریای جهانی علیه سرمایه‌داری است.

پس از آن وی. آی. لنین با تحلیل سیاسی ادراکی خود در پیوند مسائل ملی و استعماری به گسترش جهانی امپریالیسم، گفت‌مان مارکسیستی در مورد مسئلهٔ ملی و حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت، به بُعد مبارزهٔ طبقاتی در جهت تسهیل مبارزه برای سوسیالیسم و رهایی اجتماعی اهمیت سیاسی جدیدی می‌بخشد.

ترهای لنین در مورد مسئلهٔ ملی و استعماری، با تحلیلش از امپریالیسم مدرن به‌عنوان بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری ارتباط تنگاتنگی داشت. این پیوند با آشکار کردن سلطه و ستم امپریالیستی بر مردم و ملل استعمار شده واکنشی را برانگیخت که زمینه را برای مبارزه با هدف رهایی ملی فراهم کرد.

جی. وی. استالین پیرو این سنت که توسط کلاسیک‌های مارکسیست ایجاد شده بود با تمرکز بر مفهوم ملت به‌عنوان محور مطالعه و تحلیل خود از ناسیونالیسم و خودمختاری ملی، مستقیماً به مسئلهٔ ملی پرداخت. استالین در کتاب «مارکسیسم و مسئلهٔ ملی»^{۴۵} ویژگی‌های ملت را این‌طور خلاصه کرد:

45. "Marxism and the National Question"

ملت جامعه‌ای از مردم است که در طول تاریخ شکل گرفته است؛ آن‌ها زبان، قلمرو، زندگی اقتصادی و ساختار روانی مشترکی که در فرهنگ مشترک متجلی می‌شود.

استالین با گنجانیدن مفهوم ملت در بافت تاریخی، آن را در چارچوب تحول سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری قرار داد. با گسترش سرمایه‌داری در مقیاس جهانی، و تأثیر امپریالیسم سرمایه‌داری بر مستعمرات و سرزمین‌های نئواستعماری‌ای که سرمایه‌داری در سرتاسر جهان بر آن‌ها تسلط یافت، تئوری مارکسیستی متعاقباً در دوره انترناسیونال سوم و مطابق با تحولات آخرین مرحله توسعه سرمایه‌داری (عصر امپریالیسم مدرن) تعریف گسترده‌تری از ظهور ملت‌ها و جنبش‌های ملی را در بر گرفت. از این‌رو مفهوم‌سازی مجدد و گسترده‌تر از مسئله ملی و خودمختاری ملی که شامل ملت‌های مستعمره و تحت ستم امپریالیسم می‌شد، مبنایی برای تئوری مارکسیستی اصلاح‌شده درباره ناسیونالیسم فراهم کرد که به بیانیه کلاسیک موضع مارکسیستی در مورد این مسئله در طول قرن بیستم بدل گشت.

گلزمن در این زمینه می‌نویسد: «فرآیندهای تشکیل ملت‌ها، توسعه جنبش آزادی‌بخش ملی و ظهور دولت‌های ملی را نمی‌توان بدون در نظر گرفتن طبقه یا طبقاتی که محتوای اجتماعی این فرآیندها را تعیین می‌کنند و نیروی محرکه آن‌ها هستند به درستی درک کرد.» از این‌رو «ملت‌ها و هم‌چنین طبقات بر اساس فرآیند عینی توسعه اجتماعی به وجود می‌آیند.»

بر اساس تئوری مارکسیستی، ماهیت ویژه روابط طبقاتی، که مبتنی بر روابط تولید است، ماهیت و محتوای مبارزات سیاسی را مشخص می‌کند؛ وقتی چنین مبارزاتی در سطح بین‌المللی رخ دهند، شکل مبارزات ملی به خود می‌گیرند. بنابراین در حالی که روابط استثماری بین دو طبقه متخاصم در قلمرو ملی شکل یک مبارزه طبقاتی داخلی را به خود می‌گیرد، چنین رابطه‌ای در سطح بین‌المللی به شکل مبارزه ملی خواهد بود. این مبارزه که نمود ملی مبارزه طبقاتی بین‌المللی است توسط طبقه‌ای ویژه رهبری می‌شود و غالباً مبتنی بر اتحاد چند طبقه متحد با هدفی مشترک (آزادی ملی و تعیین سرنوشت) است.

ماهیت روند تعیین سرنوشت که مشخصه مبارزات آزادی‌بخش ملی ضد امپریالیستی جهان سوم است، در مراکز امپریالیستی پیشرفته سرمایه‌داری در اروپا و آمریکای شمالی شکلی کاملاً متفاوت دارد. در این مناطق، مبارزات اقلیت‌های ملی علیه دولت مرکزی بیشتر خواهان مطالباتی هم‌چون خودمختاری محدود، خودگردانی، یا وضعیتی مشابه در مرزهای ساختاری بزرگ‌تر در سطح فدرال است؛ خواسته‌هایی که از استقلال کامل ملی و شرایط ایالت‌بودن فاصله دارند. برای نمونه می‌توان به کبک، باسک، پورتوریکو و ایرلند شمالی اشاره کرد که شرایط مشابهی را تجربه کرده‌اند.

گاهی زمانی که مسئله ملی در چارچوب دولت سوسیالیستی مطرح شود، با محرک‌هایی کاملاً متفاوت سروکار خواهیم داشت. در برخی

موارد مانند چین، ممکن است سیاست ملیت‌ها در چارچوب یکپارچگی ملی باشد، که در عین حال تنوع فرهنگی را به رسمیت می‌شناسد و برای گروه‌های قومی و ملیتی مختلف استقلال منطقه‌ای قائل است. در موارد دیگر مانند اتحاد جماهیر شوروی سابق، ممکن است برخی گروه‌های ملی سلطه نامتناسبی داشته باشند؛ مانند زمانی که دولت مرکزی توان مقابله با تضادهای عمیق ملی که از دوره‌های پیش به ارث رسیده را ندارد، که ممکن است در نهایت منجر به فروپاشی دولت مرکزی و سیاست‌های ملی شود. هرگاه آرزوهای ملی مدت مدیدی توسط دولت فدرال به ظاهر همکاری‌کننده سرکوب شود ممکن است منجر به ناسیونالیسم و درگیری قومی شود، مانند درگیری بین ارمنستان و آذربایجان؛ در این جا می‌بایست حتماً دوباره تأکید شود که بررسی دقیق‌تر این درگیری‌ها ماهیت طبقاتی مبارزات ملی را آشکار می‌کند که اغلب اختلافات دیرینه قومی و مذهبی به آن دامن می‌زند.

ناسیونالیسم، جنبش‌های ملی و مبارزه طبقاتی

با طرح مختصر چند پرسش اساسی و نهفته در قلب ناسیونالیسم، ماهیت طبقاتی جنبش‌های ملی و مبارزات برای تعیین سرنوشت ملی مشخص می‌شود. بنابراین در حالی که همه جنبش‌های ملی دارای ویژگی‌هایی تاریخی هستند، سؤال اصلی و تئوریک که بایستی درباره همه این مبارزات برای آزادی ملی مطرح شود ضرورت رویکرد تحلیل طبقاتی برای مطالعه ناسیونالیسم است.

آلبرت شیمانسکی در کتاب خود با عنوان «ساختار طبقاتی»^{۴۶} می نویسد ناسیونالیسم «یک ایدئولوژی است که بر اساس آن اشتراکات اعضای ملت، مردم، گروه قومی یا اقلیت نژادی با یکدیگر بیشتر است تا اشتراکاتی که طبقات مختلف تشکیل دهنده گروه با افراد دیگر در موقعیت‌های طبقاتی مشابه دارند.» افزون بر این، «ناسیونالیسم» حکم می‌کند که همه طبقات درون گروه قومی، مردم یا اقلیت «نژادی» به دلیل منفعت مشترک غالب و بدیهی، می‌بایست از لحاظ اقتصادی و سیاسی برای پیشبرد منافع جمعی خود علیه سایر «ملت‌ها»، «نژادها»، گروه‌های قومی یا مردمی (حتی علیه کسانی که در همان طبقات هستند) همکاری کنند. ناسیونالیسم یعنی حمایت از هم‌بستگی و کنش قومی یا «ملی» برای آگاهی و کنش طبقاتی. از این‌رو برعکس آگاهی طبقاتی است که استدلال می‌کند هم‌بستگی و اتحادهای سیاسی می‌بایست عمدتاً در امتداد سیاست‌های طبقاتی (حتی علیه گروه‌های نسبتاً ممتاز درون گروه قومی زبردست) شکل گیرند. بنابراین ناسیونالیسم و آگاهی طبقاتی راه‌بردهای جایگزین کنش سیاسی با هدف دستیابی به زندگی بهتر است.

شیمانسکی می‌افزاید: «در واقع ناسیونالیسم محصول نیروهای طبقاتی است. اگرچه ناسیونالیسم‌های مختلف از لحاظ کیفی تأثیرات متفاوتی دارند، همگی در خدمت برخی طبقات در گروه نژادی یا قومی ویژه در مقابل سایرین‌اند.»

46. "Class Structure"

بنابراین اتخاذ رویکرد تحلیل طبقاتی برای مطالعه ناسیونالیسم مستلزم تحلیل پایگاه طبقاتی یک جنبش ملی ویژه، توازن نیروهای طبقاتی درون آن و نیروهای طبقاتی در رهبری جنبش است. بر این اساس می‌توان ماهیت و مسیر آینده توسعه جنبش ملی، و مترقی یا ارتجاعی بودن آن جنبش را مشخص کرد. با مشخص شدن خصلت طبقاتی جنبش آزادی‌بخش و رهبری آن می‌توان به تمایز سیاسی جنبش‌های مختلف ملی پی برد، که به نوبه خود موجب به‌دست‌آوردن سرخ‌هایی از خصلت اجتماعی-سیاسی جنبش مورد بحث می‌شود.

درک ماهیت طبقاتی یک جنبش ملی معین می‌تواند بیانگر ماهیت نیروهای طبقاتی‌ای که جنبش علیه آن‌ها مبارزه می‌کند باشد؛ که این خود ماهیت و اشکال مبارزه طبقاتی را آشکار می‌کند. پس محتوای طبقاتی مبارزه آزادی‌بخش ضدامپریالیستی، مبارزه ملی را به مبارزه طبقاتی در سطح ملی و بین‌المللی تبدیل می‌کند. این مبارزه که در قالب مبارزه ملی ظاهر می‌شود، در اصل مبارزه برای قدرت دولتی است. جیمز بلاوت می‌نویسد «اگر مبارزه ملی . . . مبارزه طبقاتی باشد، [یعنی] . . . یکی از اشکال بسیار مهم مبارزه برای قدرت دولتی،» برخی سؤالات مطرح می‌شود که برای درک ناسیونالیسم و جنبش ملی حائز اهمیت‌اند: «کدام طبقات از آن استفاده می‌کنند، در کدام دوره‌های تاریخی، و برای کدام اهداف؟» بنابراین با کمک چنین تحلیلی می‌توان انتظار داشت که بین خصلت طبقاتی جنبش ملی، اهداف سیاسی آن، و ماهیت و جهت‌گیری

دولت پسااستقلال پس از یک مبارزه ملی موفق رابطه‌ای وجود داشته باشد.

برای مثال در مبارزات ملی که توسط خرده‌بورژوازی رهبری می‌شود، موضع طبقاتی این بخش از جوامع جهان سوم اغلب منجر به مبارزه آزادی‌بخش ضد‌امپریالیستی می‌شود و نیروهای خرده‌بورژوازی تسلط امور را در دست دارند. شیمانسکی می‌نویسد در چنین شرایطی،

هر دو بخش خرده‌بورژوازی به دلیل احساس تحقیر اجتماعی و عدم کنترل اساسی بر زندگی خود تمایل به ناسیونالیست شدن دارند؛ وضعیتی که به راحتی می‌توانند آن را به سلطه خارجی نسبت دهند. این طبقه، نسبت به حاکمیت استبدادی ائتلاف سرمایه‌داری فراملی- محلی ناامید و سرخورده می‌شود. تمایلش به حمایت فزاینده از جنبش‌های اپوزیسیون ملی‌گرای مختلف است که اغلب در اتحاد با طبقه کارگر و دهقانان‌اند؛ جنبش‌هایی که تلاش دارند رهبری آن‌ها را به دست گیرند.

از آن جایی که ماهیت طبقاتی رهبری جنبش نقشی تعیین‌کننده در نتیجه مبارزه ویژه برای به دست گرفتن قدرت دولتی ایفا می‌کند، سؤال مهم بار دیگر به ماهیت طبقاتی نیروهای اجتماعی تبدیل می‌شود؛ نیروهایی که برای آزادی ملی مبارزه، و باقی جامعه را در جهت سیاسی ویژه‌ای رهبری می‌کنند.

ناسیونالیسم، مبارزه طبقاتی و تحول اجتماعی

جنبش‌های ملی که برای تعیین سرنوشت خود می‌جنگند، درگیر مبارزه با نیروهای طبقاتی مسلط هستند که بر نظام اجتماعی حاکم کنترل دارند. از این‌رو مبارزات ملی اغلب به مبارزات طبقاتی تبدیل می‌شود و در این حین طبقه‌ای فرودست و تحت ستم با جنبشی انقلابی با هدف به‌دست گرفتن قدرت دولتی منافع خود را ابراز می‌کند. چنین جنبشی اغلب توسط طبقه‌ای واحد یا اتحادی از نیروهای طبقاتی رهبری می‌شود که منافع آن‌ها در تضاد با کسانی است که دولت را کنترل می‌کنند. بنابراین همان‌طور که در جای دیگر اشاره شد:

نیروهای طبقاتی‌ای که توسط خرده‌بورژوازی و سایر بخش‌های متوسط جامعه بسیج شده‌اند. . . با گردآوری مردم حول یک ایدئولوژی ناسیونالیستی که علیه امپریالیسم و متحدان مرتجع داخلی آن، مالکان و کمپرادورها، به قدرت رسیده‌اند. . . . انقلاب/تکامل‌های رهبری‌شده توسط ائتلاف‌های کارگری-دهقانی علیه امپریالیسم و ارتجاع محلی منجر به تأسیس دولت‌های سوسیالیستی شده‌است.

از این‌رو جنبش ملی به رهبری طبقه ملی یا خرده‌بورژوازی، یعنی ناسیونالیسم بورژوازی، در صورت موفقیت می‌تواند زمینه را برای ساختن دولت سرمایه‌داری ملی فراهم کند؛ از سوی دیگر، جنبش ملی ضد‌امپریالیستی که توسط طبقه کارگر در اتحاد با دهقانان

رهبری می‌شود، می‌تواند با کسب مؤفقیت در مبارزه آزادی‌بخش ملی، شروع به ساخت دولتی سوسیالیستی مردمی کند. در موارد دیگر، اقدامات ائتلافی نیروهای طبقاتی که طبقات اجتماعی گوناگون را با اتحادهای بین‌طبقاتی با هدف تسخیر قدرت دولتی بسیج می‌کند، ممکن است به دلیل فقدان موضع طبقاتی روشن، منجر به دگرگونی جامعه در جهتی «مبهم» شود، به گونه‌ای که در غیاب اقدامی روشن و قاطعانه علیه نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه، نظم جدید ممکن است به‌زودی پویایی خود را از دست بدهد و در ساختارهای اقتصاد سیاسی جهانی تحت سلطه دولت‌های امپریالیست گنجانده شود.

با توجه به تسلط امپریالیسم در دنیای امروزی، می‌بایست نیرویی را که دولت‌های امپریالیستی حین شکل دادن به ماهیت و جهت‌گیری چنین جنبش‌هایی تحمل می‌کنند بشناسیم؛ این جنبش‌ها تأثیر بسیار زیادی در تعادل نیروهای طبقاتی در سطح جهانی دارند. چنین مداخله‌ای توسط نیروی خارجی زمانی به عامل تعیین‌کننده مبارزه طبقاتی تبدیل می‌شود که از سوی نیروهای طبقاتی مختلف داخلی که با آن متحد هستند بیان شود. بنابراین اتحاد طبقات مسلط در سطح جهانی با هدف جلوگیری از مبارزات جنبش‌های ملی به‌منظور جلوگیری از توسعه مبارزه طبقاتی است؛ مبارزه‌ای که دولت و جامعه را متحول می‌کند و نیروهایی را به قدرت می‌رساند که منافع‌شان در تضاد با کسانی است که نظم اجتماعی حاکم را کنترل می‌کنند.

امروزه جهانی‌شدن سرمایه، تسلط امپریالیستی بر جهان را تشدید کرده‌است؛ روندی که با سرعت بسیار بیشتری نسبت به دوره‌های قبلی حکومت امپریالیستی در حال توسعه‌است. هرچند ویژگی متمایز جدیدترین دوره گسترش فراملی، ماهیت متناقض جنبش‌های ملی‌است که امپریالیسم به شکل‌های مختلف به سرکوب و حمایت آن پرداخته‌است. بر همین اساس در حالی که در دوره‌های قبلی رقابت ابرقدرت‌ها با اتحاد جماهیر شوروی، جنبش‌های مختلف آزادی‌بخش ملی جهان سوم با فشار وحشیانه دولت‌های امپریالیستی (به‌ویژه امپریالیسم ایالات متحده) مواجه شدند، که منجر به جنبش عظیم ضد امپریالیستی در سراسر جهان شد؛ دگرگونی‌ها در اتحاد جماهیر شوروی سابق و دولت‌های سوسیالیستی اروپای شرقی در طول دهه گذشته محرک‌های اقتصاد سیاسی جهان را تغییر داده‌اند و جنبش‌های ناسیونالیستی انقلابی را به‌زور در موضعی دفاعی قرار داده‌اند؛ این تحركات، برای نیروهای ناسیونالیست بورژوایی اتحادی جدید با امپریالیسم فراهم می‌آورد، مانند دولت‌های سوسیالیستی پیشین در اروپای شرقی، به‌ویژه یوگسلاوی سابق، که رژیم‌های ناسیونالیستی بورژوایی گوناگون در نقش پاسگاهی جدید برای سرمایه‌داری در سطح جهان عمل می‌کنند، بدین‌شکل که می‌توانند برای توسعه سرمایه‌داری محلی در چارچوب اقتصاد سیاسی جهانی و با نظارت دولت‌های امپریالیستی از خودمختاری محدودی بهره‌مند گردند.

ماهیت متناقض مداخلهٔ امپریالیستی، یعنی سرکوب برخی جنبش‌های ناسیونالیستی و حمایت از برخی دیگر، سیاستی را برجسته می‌کند که محصول جهانی‌شدن سرمایه در پایان قرن بوده‌است؛ وضعیتی که نیازمند تحلیل دقیق نیروهای طبقاتی درگیر در جنبش‌های ناسیونالیستی معاصر است؛ جنبش‌هایی که در تضاد یا هم‌سو با امپریالیسم ایالات متحده (مانند کوبا در مقابل کرواسی) است و پیامدهای اجتماعی و سیاسی جدی را به دنبال دارد. از این‌رو عامل مهمی که ماهیت و سازوکار اشکال معاصر ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی را متمایز می‌کند عبارت‌است از ویژگی طبقاتی، رهبری طبقاتی، و نحوهٔ پیوند یا تضاد آن‌ها با امپریالیسم. در این زمینه از تحولات اجتماعی-سیاسی در مبارزه با دولت حاکم و ساختارهای اجتماعی-اقتصادی جامعه‌است که می‌توان ماهیت و سازوکار مبارزات طبقاتی و دگرگونی‌های اجتماعی جاری که توسط جنبش‌های مختلف ملی آغاز شده‌اند را ترسیم نمود.

ماهیت طبقاتی ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی:

جنبش ملی فلسطین

با تحلیل دقیق رابطهٔ بین طبقه، دولت و ملت می‌توان دریافت چه شرایطی باعث به‌وجود آمدن مبارزات برای خودمختاری، تعیین سرنوشت و رهایی ملی می‌شود؛ این رابطه برای درک ماهیت و سازوکار ناسیونالیسم، مبارزهٔ طبقاتی و تحول اجتماعی نقشی کلیدی دارد. بنابراین در چارچوب درک رابطهٔ بین این پدیده‌ها است

که می‌توان به جوهر طبقاتی ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی که در بافت‌های مختلف مکانی، زمانی و سیاسی متجلی می‌شود پی برد. این بخش از مقاله به تحلیل مختصری از جنبش ملی فلسطین به‌عنوان نمونه‌ای برجسته از ناسیونالیسم و جنبش ملی می‌پردازد تا ساختار سازمانی داخلی‌اش در قالب طبقاتی بررسی شود. هدف از این تحلیل برجسته‌کردن گرایش‌های مختلف درون جنبش فلسطین در چارچوب مبارزه آزادی‌بخش ملی ضدامپریالیستی است؛ مبارزه‌ای متشکل از انبوهی از نیروهای طبقاتی که سعی در کنترل و تسلط بر ساختار و جهت این جنبش دارند.

جنبش ملی فلسطین در اوایل قرن بیستم پس از فروپاشی دولت عثمانی در طول جنگ جهانی اول ظهور کرد. اگرچه ناآرامی‌ها در استان فلسطین علیه دولت مستبد عثمانی و تجاوزات صهیونیست‌ها به این منطقه در اوایل قرن گذشته آغاز شده بود، اما در طول اشغال نظامی فلسطین توسط بریتانیا پس از جنگ جهانی اول تشدید شد. این امر بیشتر با ایجاد کشور اسرائیل توسط قدرت‌های غربی در پی پیروزی بر آلمان نازی در پایان جنگ جهانی دوم تقویت شد.

پاسخ ناسیونالیستی اولیه به اشغال بریتانیا، از نارضایتی توده‌های فلسطینی علیه ساختار حکومت تحت حاکمیت استعماری پدید آمد. این امر همراه با افزایش تحریکات مسلحانه رژیم صهیونیستی علیه فلسطینیان در دوران حاکمیت بریتانیا، منجر به تقویت جنبش ملی فلسطین شد.

در طول دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، ناسیونالیسم فلسطینی با اقدامات چندین سازمان آزادی‌بخش که در دیاسپورا (جوامع مهاجر و پراکنده) فعالیت داشتند نمود پیدا کرد. برخی از این کنش‌ها عبارت‌اند از جنبش ناسیونالیستی عرب^{۴۷} که توسط جورج حَبَش در اوایل دهه ۱۹۵۰ پایه‌گذاری شد و فتح^{۴۸} که توسط یاسر عرفات در اواخر دهه ۱۹۵۰ بنا شد. بعدها در اواسط دهه ۱۹۶۰، سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف)^{۴۹} در قالب سازمانی چتری ظهور کرد که گرایش‌های مختلف سیاسی در دیاسپورا را گرد هم آورد و ماهیت مبارزات آزادی‌بخش در دهه شصت را مشخص کرد.

ظهور ساف و ادامه حضور فتح باعث توسعه جبهه مردمی برای آزادی فلسطین^{۵۰} شد که در اواسط دهه ۱۹۶۰ وارد عملیات نظامی علیه اسرائیل شد. در دهه ۱۹۶۰ عملیات مسلحانه کماندوهای فلسطینی توسط برخی دیگر از سازمان‌ها علیه اسرائیل انجام شد. مشهورترین عملیات در این میان همان الفتح بود. در اواخر دهه ۱۹۶۰ سازمان مهم دیگری به نام جبهه مردمی برای آزادی فلسطین^{۵۱} پایه‌ریزی شد. این جبهه و سپس گروهی که از آن جدا شد، جبهه دموکراتیک خلق برای آزادی فلسطین^{۵۲}، به رقیب اصلی الفتح تبدیل شد و برای

47. Arab Nationalist Movement (ANM)

48. El Fatah

49. Palestinian Liberation Organization (PLO)

50. National Front for the Liberation of Palestine

51. Popular Front for the Liberation of Palestine (PFLP)

52. Popular Democratic Front for the Liberation of Palestine (PDFLP)

کسب حمایت از سوی توده‌های فلسطینی تلاش کرد. تمرکز سیاسی شدید جبهه مردمی و جبهه دموکراتیک و جهت‌گیری ایدئولوژیک مارکسیستی-لنینیستی آن‌ها باعث تمایزشان از سایر سازمان‌های مقاومت فلسطین شد. این سازمان‌ها توانستند در مدت کوتاهی نقش برجسته‌ای در جنبش توده‌ای ایفا کنند.

ساف به‌طور گسترده‌تری تا اوایل دهه ۱۹۷۰ نماینده اکثر سازمان‌های فلسطینی فعال در جنبش ملی بود. این دوره هم‌چنین شاهد رشد جنبش فلسطین بود و در این مدت بحث و تبادل نظر در میان سازمان‌های مختلف جنبشی در مورد مسیر آینده مقاومت بالا گرفته بود.

در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مشخص شد که جنبش ملی فلسطین نماینده جبهه یا گرایشی واحد نیست، بلکه در دل جنبش سه جناح رقیب حضور داشت که هر یک نماینده نیروی طبقاتی متمایزی بود و در ساخت کشور فلسطین در آینده نقشی ایفا می‌کرد. این جناح‌ها عبارت بودند از جناح پوپولیستی/ناسیونالیستی به رهبری عرفات با حمایت بورژوازی و خرده‌بورژوازی؛ جناح چپ‌گرای مارکسیستی که توسط طبقه کارگر و دهقانان حمایت می‌شد؛ و جناح راست‌گرای بنیادگرای اسلامی که از حمایت مالکان و روحانیت برخوردار بود. در کشمکش سیاسی داخلی طولانی بین این نیروهای رقیب در طول دو تا سه دهه گذشته، نیروهای ناسیونالیست بورژوایی پیروز شدند و چالش مارکسیستی را از چپ و چالش بنیادگرایی را از راست منزوی کردند و در نهایت شکست

دادند؛ بدین ترتیب آن‌ها بر سیاست جنبش ملی تا بافت بورژوازی کنونی‌اش در گفتگوهای مربوط به خودمختاری سیاسی ملی و در نهایت ایجاد دولت ملی فلسطین به رهبری بورژوازی تسلط یافتند. مبارزات جناحی داخلی در سازمان آزادی‌بخش فلسطین و بسیج نیروهای طبقاتی در جامعه بزرگ‌تر فلسطین که به این مبارزات دامن زد تجلی پیکربندی طبقاتی گسترده‌تر تشکیلات اجتماعی درگیر در مناقشه اعراب و اسرائیل است که در مرکز آن مسئله ملی فلسطین قرار دارد؛ مسئله‌ای که در سیاست طبقاتی و دولتی در خاورمیانه هم‌چنان جایگاه اصلی را اشغال کرده است.

نتیجه‌گیری

در این مقاله استدلال شد که ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی محصول روابط طبقاتی و مبارزات طبقاتی در سطح ملی و بین‌المللی هستند. در مقابله با صورت‌بندی‌های آرمان‌گرایانه کلاسیک و معاصر حول محور مفاهیمی چون ملت و ناسیونالیسم و در نظر گرفتن آن‌ها در قالب یک «ایده» یا «جماعت تصویری»، استدلال شد که تحلیل ماهیت طبقاتی ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی به درک بهتر ماهیت، شکل و محتوای ناسیونالیسم می‌انجامد؛ هم‌چنین از ماهیت و سازوکار جامعه‌ای که جنبشی معین در تلاش برای ساختن آن است پرده برمی‌دارد. در توسعه تحلیلی بدیل از رابطه بین طبقه، دولت و ملت، هدف این بود که نشان داده شود ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی محصول منافع طبقه یا طبقاتی ویژه (یعنی خرده‌بورژوازی‌های ملی و خرده‌بورژوازی) هستند؛ این

گروه‌ها همان ذینفعان مستقیم این ایدئولوژی‌اند که قصد دارند موضع این طبقات را نشان دهند تا بتوانند از این طریق منافع محدود و ملی‌اشان را بیشتر پیش ببرند. چنین وضعیتی در گزارشی مختصر از سازوکار درونی جنبش ملی فلسطین نشان داده شد؛ نمونه‌ای از جنبش ملی که از منطق مناسبات و مبارزات طبقاتی در جامعه بزرگ‌تر مصون نمانده‌است. با تأکید بر اهمیت تحلیل طبقاتی در بررسی ماهیت ناسیونالیسم و جنبش‌های ملی، استدلال شد که با اتخاذ دیدگاه طبقاتی مبتنی بر اصول ماتریالیسم تاریخی، می‌توان به درک بهتری از این پدیده‌های قدرتمند و پایدار دست‌یافت.

مسالهی قومیت و تکلیف ما

لیلا

صحنه‌ای که در آن «کهنه در شرف مرگ است و نو قادر به زاده شدن نیست» نمایانگر «نشانه‌های خوفناکی» است؛ از جمله، کهنه‌ها لباس‌هایی هرچه نوتر بر تن می‌کنند و برای بقای خود بدین طریق می‌جنگند. در چنین شرایطی است که مرور مجدد تاریخ، تعاریف و منشأها (هراندازه در نظر برخی بدیهی آیند) به تشخیص و شفافیت صحنه کمک می‌کند. با این مقدمه به سراغ طرح مسالهی قومیت می‌روم. قصد دارم از خلال بحث خود به سوالاتی که حین چالشی توییتی بر سر مساله قومیت مطرح شدند، پاسخ دهم.

قومیت چیست و تا چه حد مفهومی کاذب است؟ ستم قومی تا چه اندازه وجود دارد؟ آیا تکرر قومی مانعی بر سد راه سوسیالیسم است؟ سرکوب هویت قومی امری ارتجاعی و نوعی یکدست‌سازی فاشیستی در جهت اهداف سرمایه‌داری است یا امکان انسجام و اتحاد طبقاتی را از طریق نوعی یکدست‌سازی افزایش می‌دهد؟ برای پاسخ به این سوالات مروری بر تعریف و تاریخ «قومیت» خواهیم داشت. بحث من مقدماتی، بدون نظر به جزئیات و موارد معین، و

کمتر تئوریک است. هدفم شفاف‌سازی فضا با توضیح تاریخ و تعاریف و منشأها خواهد بود. در این یادداشت دو معنا از «قومیت» را مطرح می‌کنم که در زمان‌های مختلف و با اهداف سیاسی مختلف عمومیت یافته‌اند. سپس معنای تاریخی قومیت را بنا به تعریف ارائه می‌دهم و بحثم را از خلال این معانی و مسائل تاریخی مرتبط با هرکدام از آن‌ها به‌پیش می‌برم:

Ethnos (قوم) در قرن نوزدهم میلادی تقریباً منطبق بر همان معنایی به‌کار می‌رفت که این واژه در ریشه‌ی خود حامل آن بود. اگر در یونان باستان ethnos در مقابل demos به‌قبایل و مردمان «وحشی» که بیرون از نظم «پولیس»ی زندگی می‌کردند گفته می‌شد، در قرن نوزدهم این اصطلاح برای گروه‌های همزیست مردمانی به‌کار می‌رفت که بنظر می‌رسید آن‌چنان در خودمانده هستند که توان تشکیل «ملت» و از این طریق ورود به «پولیس» مدرن را ندارند. بدیهی است که مختصات «پولیس» مدرن با نوع باستانی آن تفاوت‌های بنیادینی داشت. بنابراین این مردم به‌دلیل این‌که ۱- ملت نبودند، ۲- حاضر به انجام کار مزدی و نیز انجام ساعات طولانی کار نبودند و ۳- به‌نظم پیش‌رُوی سرمایه‌داری تن نمی‌دادند و در یک کلام هنوز نسبت به‌نظم مدنی مدرن، «وحشی» محسوب می‌شدند، در پولیس جدید جای نمی‌گرفتند و به‌حوزه‌ی ethnicity دور افکنده می‌شدند. Ethnology که مطالعه‌ی این مردم را از شکل و اندازه‌ی بدن‌های‌شان آغاز می‌کرد و تا زبان و دین و شیوه‌ی زندگی‌شان می‌رسید، هدف اولیه‌اش کشف «دیگربودگی» این

بدن‌های سرکش و وحشی بود تا راه سرسپاری آنها به‌نظم جدید سرمایه‌داری را از این میان پیدا کند. شناخت بدن‌ها و سرکوب‌شان پدیده‌ای غریبه با پیش‌روی سرمایه‌داری نبود. فدریچی توضیح می‌دهد که چگونه در اروپا نیز جادوگرسوزی کنشی بود برای تبدیل بدن انسانی یا قدسی به بدن به مثابه ماشین که مناسب نظم سرمایه‌داری بود و پیش‌آغاز سرمایه‌داری را شکل داد. حتی سرشماری را نیز می‌توان بخشی از سازوکارهای سرمایه‌داری برای همین شناخت و رام‌سازی بدن‌ها دانست. به‌هر صورت در قرن نوزدهم «قوم بودن» تحقیرآمیز بود، از آنجا که در مقابل «متمدن بودن» قرار می‌گرفت و ارجاع به شیوه زیست متحجر پیشاسرمایه‌داری و «وحشی» داشت؛ شیوه‌ای که باید شناسایی و رام و سازگار با سرمایه‌داری می‌شد.

مفهوم «قومیت» در قرن بیستم معانی جدیدتری به‌خود گرفت و در فرایند گسترش و تثبیت دولت-ملت‌ها و در واقع «ملت‌سازی در سرزمین‌های پیش از این «وحشی یا باستانی» [۱] مختصات و مسائل جدیدی را شکل داد. قرن بیستم قرن دولت-ملت‌ها بود. عمده‌ی جنبش‌های ضدامپریالیستی در این قرن در سطح نهایی خصلتی ملی‌گرایانه به‌خود گرفتند. در این میان، جنبش‌های سوسیالیستی رویکردی انترناسیونالیستی داشتند. اما آنچه در سطح نهایی در تاریخ قرن بیستم رخ داد در بیان هابسبام این‌گونه روایت می‌شود: «جنبش‌ها و دولت‌های مارکسیستی نه تنها در شکل، بلکه در ماهیت نیز به این تمایل پیدا کرده‌اند که ملی و ملیت خواه شوند.

چیزی وجود ندارد تا بر مبنای آن بتوانیم به این برداشت برسیم که این روند ادامه نخواهد یافت» (۱۹۷۷). بنابراین قرن بیستم، قرن استقرار کامل و جهانی دولت-ملت‌ها و فراگیری ملی‌گرایی است. اگر پیش از آن قومیت مفهومی متعلق به سرزمین‌های بدون ملت بود، در قرن بیستم قومیت مفهومی ذیل ملت و مسالهای درون مرزهای سرزمینی دولت-ملت شد. اما چگونه؟ دولت ملی یا دولت-ملت فرم حاکمیت سیاسی مدرنی است که از پایان قرن هجدهم شکل گرفت. بندیکت اندرسون، انسان‌شناس مارکسیست در کتاب خود «جماعت‌های تصویری» تاریخ شکل‌گیری دولت-ملت را روایت می‌کند و یکی از دلایل تثبیت این فرم سیاسی را **مقتضیات گسترش سرمایه‌داری چاپ** بر می‌شمرد که متکی بر عمومی‌سازی زبانی بومی به‌جای زبانی قدسی کتاب مقدس و شکل‌گیری یک «ما»ی تصویری در روزنامه‌ها و کتاب‌ها بر اساس یک زبان، پیش می‌رود. **بازار داخلی و کنترل آن** از نیازهای سرمایه‌داری است که سمیرامین در *ژئوپلیتیک امپریالیسم معاصر* بر آن تاکید می‌کند. همچنین **دموکراسی بورژوایی** متکی بر «انفراد» رای و نوعی آزادی بنا شد که کاملاً با «آزادی در قرارداد بین کارفرما و کارگر» همخوان بود. بدین ترتیب شکل‌گیری دولت-ملت مبتنی بر ۱-زبان ملی (در نسبت با سرمایه‌داری چاپ) ۲- مرز سرزمینی مشخص (بازار داخلی) ۳-انواعی از دموکراسی بورژوایی (متکی بر «فرد آزاد»)، از مقتضیات گسترش نظم سرمایه‌داری و همخوان با آن است. لنین با اتکا به همین مختصات گفت [۲]: «تشکیل دولت ملی برای دوران

سرمایه‌داری جنبه عمومی و عادی دارد». جالب است که تعریف عام دولت-ملت دقیقاً با همین سه ویژگی فوق‌الذکر منطبق است (ملت‌سازی بر اساس «دین» اولاً جنبه عمومی ندارد و ثانیاً ناقص «زبان ملی» نیست).

توجه به این تعریف و سه ویژگی می‌تواند به ما کمک کند تا بفهمیم چگونه مساله‌ی ملت، مساله‌ی قومیت را تصلب بخشیده و آن را تشدید می‌کند. اگر مسامحتاً تعریف آکادمیک قومیت را بپذیریم که به ۱- زبان مشترک ۲- قلمروی سرزمینی ۳- تاریخ زیسته و منشا (تصوری یا واقعی) مشترک ارجاع دارد، مساله‌ی قومیت در تقابل و رقابتی که با ملت پیش می‌آید مشخص می‌شود: مبنای سرزمینی دولت-ملت‌ها اغلب بر اساس مرزکشی‌هایی که اضطرار و تقسیم‌بندی‌های سیاسی در دوران استعمار و پس از آن ایجاد می‌کرد، شکل گرفت. این مرزها قلمروهای قومی را بی‌اعتنا مختل کردند. مبنای زبانی دولت-ملت اغلب بر اساس «قوم» غالب که در بیان، «اکثریت» دانسته می‌شود شکل گرفت و زبان رسمی و مرزهای سرزمینی، «ما»ی تصویری ملت را بدون لحاظ دیگر «اقوام» شکل داد و تاریخ آن را با توجه به لحظه‌ی اکنون بر ساخت؛ یعنی تاریخ «ملت» بر اساس آنچه مرز و زبان حاکم ایجاد می‌کرد، بر ساخته شد. در واقع در میان تکثری از گروه‌های باصطلاح قومی در سرزمین‌هایی که «وحشی» می‌دانستند، ضرورت ملت‌سازی، مرز واحد سرزمینی و زبان ملی و تاریخ تصویری مشترک را ایجاد می‌کرد و این امر تنها از طریق نوعی غلبه و سرکوب از جانب «قوم»

غالب نسبت به سایر گروه‌های قومی امکان‌پذیر بود. در واکنش به این فرایند «اقوام مغلوب» با تلاش برای ساختن «ما»ی تصویری متصلب و تاریخ یکدست و یکسان‌سازی زبانی درونی تحت نام یک زبان (بدون لحاظ تکثرهای زبانی درون خود) و سعی در مشخص و متعین‌سازی قلمروی خود برای رساندن آن به مرز سرزمینی، با این غلبه جنگیدند و به‌نوعی تقابل شکل دادند. بدین معنا می‌توان گفت اساساً «قوم» با این تعریف آکادمیکی که ما از آن ارائه دادیم در واکنش به «ملت» متصلب یافت و متعین شد. بنابراین دولت-ملت‌هایی که در سرکوب اولیه و ریشه‌ای زبان و یکدست‌سازی موفق نبودند (به دلایل تاریخی بسیار) صحنه‌ی نبرد چندین اجتماع تصویری گشتند. اجتماع تصویری ملت، غلبه و امکان سرکوب را در مقابل اجتماع تصویری کوچکتر و مغلوب به‌کار گرفت. هر «ملی‌گرایی» بزرگ، ملی‌گرایی‌های خردتری را برانگیخت و تشدید کرد. اقوام مغلوب خواهان بدل‌شدن به ملت و تاسیس دولت-ملت شدند و بدین‌سان دو روی تقابل ملت و قوم در سکه‌ی دولت-ملت شکل گرفت.

در اینجا مجدداً باید در تصریح چند نکته بکوشیم. آیا توجه به این تقابل قوم-ملت به معنای استنباط تاریخی خاص یا مختصاتی ویژه خارج از سرمایه‌داری است؟ خیر. به همان معنا خیر که لنین امپریالیسم را در دل سرمایه‌داری و در نوع پیشروی سرمایه‌داری تحلیل کرد. به همان معنا خیر که اساساً سعی کردیم از ابتدا توضیح دهیم دولت-ملت چگونه فرم سیاسی عام دوران سرمایه‌داری است.

و به همان معنا که دولت-ملت به دلیل ماهیتش با چنین سرکوب‌ها و تقابل‌هایی گره خورده‌است، یک جا به سرکوب و فاشیسم نژادی منجر شده، یک جا به پاکسازی و نسل‌کشی قومی و جای دیگر با حذف و سرکوب مذهبی گره خورده که به‌عنوان گروه جمعیتی «دیگری» بلحاظ قومی نیز شناسایی شده‌اند و در نقاطی از جهان همه‌ی موارد به هم آمیخته‌اند. تصریح این مساله که دولت-ملت اساسا فرم بورژوازی حاکمیت است و از بنیان متکی بر یکدست‌سازی و سرکوب و «دیگری‌سازی» است به‌ما کمک می‌کند تا در طرح مساله‌ی قومیت، از نسبت مستقیم آن با ضرورت پیش‌روی و تثبیت نظم سرمایه غافل نباشیم.

اما در تقابل بین قوم و ملت چه سازوکار طبقاتی‌ای در جریان است؟ شاید بتوان از دو سازوکار مشخص طبقاتی سخن گفت. اول، مساله‌ی استثمار و بهره‌کشی مضاعف از منابع. سرمایه‌داری در طول تاریخ تثبیت و گسترش خود همواره این مازاد استثمار و بهره‌کشی را در دل خود داشته‌است. چه این مازاد از طریق نیروی کار ارزان زنان و کودکان و بهره‌کشی از منابع نقاط دیگر جهان باشد و چه در ایرلند در نسبت با انگلستان باشد. مساله‌ی قوم مغلوب در دولت-ملت‌های تازه‌تاسیس صرفا سرکوب زبانی و اختلال در قلمروی سرزمینی و تاریخ مشترک نیست. مساله این است که در غیاب جای «دیگر» و گروه‌های انسانی «دیگر» برای استثمار و بهره‌کشی مازاد، قلمروهای قومی مغلوب درون خاک دولت-ملت‌ها چنین کارویژه‌ای می‌یابند. بورژوازی ملی تازه‌تاسیس انباشت اولیه‌اش را از طریق

بهره‌کشی از قلمروهای قومی مغلوب ایجاد می‌کند. این فرایند به‌همراه ضرورت تمرکز سرمایه موجب تخریب بی‌حد و حصر محیط زیست منطقه، بیکاری، نیروی کار ارزان‌تر و... می‌شود بی‌آن‌که ضرورت تامین نیازهای عمومی این مناطق دیده شود. در نتیجه، شکاف قومی نسبت مستقیمی با پرولتاریزاسیون و تشدید آن دارد. این شکاف را بیش از آن‌که بتوان شکاف مرکز-حاشیه نامید باید شکاف بین انباشت اولیه و تمرکز سرمایه یا تولید و برداشت «سود» نام نهاد که به‌نفع تمرکز هرچه بیشتر سرمایه انجام می‌شود (همان اتفاقی که میان یک دولت-ملت تحت انقیاد و دولت-ملت‌های مسلط در سطح کلان‌تر می‌افتد و تماماً در جهت تمرکز هرچه بیش‌تر سرمایه عمل می‌کند). اما تقابل دیگری بین قوم و ملت نیز در جریان است: تقابل میان انواع بورژوازی. بورژوازی بازمانده از دسترسی به سرمایه متمرکز، خواهان استقرار دولت-ملت جدید، تسلط بر منابع و نیروی کار آن و بدین ترتیب امکان انباشت و تمرکز مستقل سرمایه در مراوده با نظم جهانی است. اگر پرولتاریای قومی تحت ستم به بورژوازی دارای فاصله از مرکز به‌پیوندد، یا این بورژوازی بتواند خود را در یک جغرافیا هژمون کند شاهد شکل‌گیری «ناسیونالیسم قومی» و حتی «پان» خواهیم بود. باید توجه داشت که کلیت این نزاع درون مرزهای منطقی دولت-ملت انجام می‌گیرد. مساله بر سر تشکیل دولت-ملتی جدید یا حفظ مرزهای سرزمینی دولت-ملت موجود است. این مساله چنان بلحاظ سیاسی پرنرنگ و معنادار است که اتحاد جماهیر شوروی نیز درگیر آن می‌شود.

به عبارتی شما نمی‌توانید با نام «کاذب» گذاشتن بر تقابل‌ها و نزاع‌های موجود که سازوکار سرمایه ایجاد می‌کند و به‌جای آن طرح این درخواست که «نگاه طبقاتی داشته باشید» از چنین تقابلی که خود منشایی کاملاً طبقاتی دارد خلاص شوید. تنش نظری لنین و لوکزامبورگ بر سر مساله‌ی حق تعیین سرنوشت، به وضوح اهمیت سیاسی این نزاع در عرصه قومیت و ملت را نشان می‌دهد. راه لنین بلحاظ تاریخی مشخص بود: نظر او ایجاد امکان ملت شدن برای قومیت‌ها بود، تا از این طریق پرولتاریای ملت‌های مختلف بطور مستقل در پیوند با هم به‌تحقق کمونیسم کمک کنند. لنین دولت ملی را جنبه‌ی عام سرمایه‌داری می‌دانست و برای هدف اصلی که سوسیالیسم بود، استقلال ملت‌ها را راهی برای اتحاد می‌پنداشت؛ چرا که در عمل چنان ملی‌گرایی هژمونیک بود که نزاع بر سر استقلال ملی می‌توانست نبرد اصلی با سیستم سرمایه‌داری را به‌حاشیه براند. لوکزامبورگ اما مدافع مواجهه‌ی دیگری بود. او خواهان خروج از فرم سیاسی دولت-ملت بود. او شکل‌گیری هر دولت-ملت جدیدی را مصادف با تقویت و تثبیت بورژوازی جدیدی می‌دانست و در نتیجه استقلال ملی و تشکیل دولت-ملت‌های جدید از نظر او موجب تضعیف قدرت پرولتاریا می‌شد. او استدلال می‌کرد که برای فروکش کردن ملی‌گرایی، رادیکال‌ترین آزادی‌های زبانی، سبک زندگی و خودمدیریتی به‌گروه‌های جمعیتی مختلف داده شود. لنین لوکزامبورگ را به‌عدم فهم شرایط تاریخی در ساحت پراتیک و در جغرافیای خاص متهم می‌کرد. اما جدیت بحث میان آنها قبل از

هرچیز نشانگر جدیت مسالهی ملی‌گرایی است و این که به‌سادگی نمی‌توان با تخطئه یا حذف صورت مساله به‌نام «کاذب بودن» این مساله را حل کرد.

توجه کنید وقتی از ملی‌گرایی صحبت می‌کنیم، هم ملی‌گرایی قومی و هم ملی‌گرایی غالب مدنظر است. و نیز توجه کنید در اینجا ما یگانه تفاوت بین قوم و ملت را در تاسیس مستقل دولت ملی می‌دانیم. در این منطق، هزاران استدلال تاریخی در این جهت که قوم X از ابتدا جزوی از این پهنه‌ی سرزمینی بوده‌است پس نمی‌تواند ادعای ملیت کند، یا قوم Y از آنجا که از فلان تاریخ تحت سیطره سیاسی یک دولت درآمده حق ملت‌شدن دارد، جایگاهی ندارد و هویت قومی و ملی هر دو در چارچوب سرمایه‌دارانه‌ی مدرن قابل تعریف و بررسی هستند. ما سعی کردیم نشان دهیم که ملیت و قومیت چگونه مفاهیمی معاصر برای توضیح سیستم سیاسی مدرنند که صرفاً تلاش می‌کنند از طریق همپوشانی‌های تاریخی-جغرافیایی و تشابهات اسمی، خود را کاملاً متصل به تاریخ گذشته کنند، گویی که هیچ انقطاعی بلحاظ سیاسی در کار نبوده است. این کار چنان که گفته شد شکل‌دادن به یک «اجتماع تصویری» یا به بیان هابسبام همان «اختراع سنت» است تا از طریق نوعی یکدست‌سازی زبانی، شکل‌دهی به‌مرز داخلی و ایجاد سیستم دولتی دموکراتیک بورژوازی بتواند تثبیت و پیشروی سرمایه‌داری را با اتکا به‌فرم سیاسی دولت-ملتی و بازار داخلی تضمین کند. در این

معنا ملت و قوم دو روی سکه‌ی یک سیستم واحدند که دولت-ملت نام دارد.

اما وظیفه‌ی خط مشی سوسیالیستی در این خصوص چیست؟ به عبارتی سوسیالیسم چه نسبتی با دولت-ملت مدرن دارد؟ در اینجا باید توجه داشت که صرف گفتن این که جنبش سوسیالیستی انترناسیونالیست است و کارگران جهان، وطن ندارند یا در سطح نهایی دولت‌ها از بین خواهند رفت، مساله‌ی تاریخی اکنون موجود را حل نخواهد کرد. چنان‌که در انقلاب روسیه و برای انقلابی‌ای همچون لنین هم مساله‌ی انترناسیونالیسم به صرف تاکید بر انترناسیونالیسم حل نشد و راهکار لنین برای تحقق انترناسیونالیسم اتفاقا امکان‌پذیرسازی شکل‌دادن به nationها بود. معنای انترناسیونالیسم، یکدستی کامل یا وحدت زبانی نیست و نبوده‌است؛ اگر بود، مارکس از جنبش‌های ضداستعماری هند و چین که اتفاقا مبنای زبانی و مذهبی داشتند حمایت نمی‌کرد و استعمار را به نفع یکدست‌سازی، وحدت زبانی در جهت افزایش امکان اتحاد و... جایز می‌دانست. پس چه باید کرد؟

بگذارید یک‌بار با مرور و تصریح شرایط کنونی به مساله بازگردیم. دولت-ملت‌ها کاملا در سطح جهان مستقر شده‌اند. تنش‌های قومی حاصل از شکل‌گیری آنها هرگز از بین نرفته، بلکه هر روز به مراحل بحرانی‌تری رسیده است. درعین حال ما آن‌چنان از قرن بیستم تجربه‌ای اندوخته‌ایم که اگر در شرایط فعلی به جدال بین لنین و لوکزامبورگ نظر کنیم باید بر اساس تجربه‌ی تاریخی بگوییم حق با

لوکزامبورگ است! شکل‌گیری دولت-ملت جدید جز سلطه و غلبه بورژوازی ملی و برآمدن مسائل بین انواع بورژوازی که مسائل بین‌المللی خوانده می‌شود، نیست! هرچقدر هم که با نظر به موقعیت تاریخی نظرات لنین و لوکزامبورگ، حق را در ساحت پراتیک در آن زمان به لنین بدهیم. اما درعین حال نمی‌توانیم از بهره‌کشی همه‌جانبه دولت مرکزی از منابع و نیروی کار باصطلاح قومیت‌های مغلوب و ستم علیه آنان چشم‌پوشیم. بنابراین از سویی دوگانه‌ی حفظ یکپارچگی سرزمینی و جدایی‌طلبی در نگاه ما دو روی سکه‌ی دولت ملی و جدال بین بورژواها است و نمی‌توانیم از یکی در مقابل دیگری دفاع کنیم. هر جهت‌گیری‌ای که طرف یکی از این دو بایستد در زمین فرم سیاسی دولت-ملت بازی می‌کند و نمی‌تواند نادیده بگیرد که این فرم تا چه حد به حفظ منافع بورژوازی گره خورده‌است. امروز می‌توان بارها و بارها پرسش لوکزامبورگ را از خود پرسید؛ او هم‌نظر با لنین می‌گوید فرم سیاسی دولت-ملت تماماً در خدمت تحکیم قدرت بورژوازی است، و مستقلاً می‌پرسد: چگونه می‌توان بدون حداقل خروج از - و اختلال در بنیادهای این فرم، در جنگِ درجریان طبقه کارگر و سرمایه‌داری از قدرت‌بخشی سیاسی به پرولتاریا حرف زد؟ پاسخ به این پرسش موجب اختلافات و تفاوت رویکردها می‌شود. اما فارغ از پاسخ به این پرسش، باید بپرسیم به فرض که ما در دوگانه‌ی حفظ یکپارچگی سرزمینی و جدایی‌طلبی وارد نشدیم و به‌درستی این دوگانه را تنش و رقابت میان بورژواها دانستیم. بالاخره تکلیف ما با تنش‌ها و تنازعات

قومی چیست؟ اینجاست که سوی دیگر موقعیت رخ می‌نماید: ستم قومی به‌عنوان ستمی که تحت نظم سیاسی سرمایه‌داری تعیین می‌یابد، انکارناشدنی است. عبور از دوگانه‌ی جدایی‌طلبی و حفظ یکپارچگی سرزمینی به‌هیچ‌عنوان نباید ما را به‌انکار ستم قومی برساند؛ ما نمی‌توانیم سویه‌ی پرولتاریزاسیون شکاف‌های قومی را نادیده بگیریم. در واقع در مساله‌ی قومی نیز مانند همه مسائل دیگر اگر یک سمت آن رقابت بورژواها و تحکیم بورژوازی قرار دارد، سمت دیگرش پرولترهای تحت ستم، که در مختصات‌ی که نظم سرمایه با شکاف قومی ایجاد می‌کند استثمار و بهره‌کشی مضاعفی را نیز تجربه می‌کنند، قرار دارند و ما نمی‌توانیم از آن چشم‌پوشیم. اما آیا در اینجا باز راه‌حل آن است که به آنان بگوییم این موقعیت طبقاتی شماست که تعیین‌کننده است و از «هویت قومی» خود چشم‌پوشید و با پرولتاریای همه‌ی جهان متحد شوید؟ آیا پاسخ آنها ساده نخواهد بود؟ «باشد! متحد شویم! فقط جسارتا برای اتحاد بیایید همه به‌زبان ما صحبت کنیم، چرا انگلیسی آری و زبان چکی نه؟ و البته قبل از آن برای نشان‌دادن اتحاد خود بیایید باهم راه‌حلی بیاندیشیم تا از این شدت ویرانی و گرسنگی ناشی از غارت مضاعف چگونه خلاص شویم و دست در دست شما علیه کلیت سیستم سرمایه‌داری بجنگیم؟» پاسخ آنها ناشی از عدم فهم‌شان از سازوکار عام سرمایه‌داری است؟ آنها نمی‌فهمند که با رهایی پرولتاریا رهایی آنها رقم خواهد خورد؟ نسخه‌ی شما نیز ناشی از عدم درک‌تان از نظم پیچیده‌ی سرمایه‌داریست. همان نظمی که

مارکس را واداشت تا در نامه‌ی خود به انگلس بنویسد: «در ایرلند صرفاً مساله اقتصادی در میان نیست، بلکه مساله ملی هم وجود دارد» (اندرسون، کوین، ۱۳۹۰، ص ۲۵۲) یا بنویسد «برای مدت‌های طولانی اعتقاد داشتم که سرنگونی رژیم ایرلند با تفوق طبقه کارگر انگلستان وجود دارد. این موضع همیشگی من در نیویورک تریبون بود. اکنون با مطالعاتی عمیق‌تر قانع شده‌ام که عکس آن درست است. طبقه کارگر انگلستان هرگز پیش از آن‌که از ایرلند خلاص شود کاری نخواهد کرد». (همان، ص ۲۵۰)

بیایید در راه یافتن پاسخ خود مجدداً به تصریح و توضیح دست بزنیم. در این‌جا می‌خواهم نگاه مجددی به مفهوم «قومیت» داشته باشم. گفتیم قومیت در قرن نوزدهم به گروه‌های مردمی که خارج از پولیس سرمایه‌داری زندگی می‌کردند اطلاق می‌شد. در قرن بیستم این مفهوم برای گروه‌های مردم با زبان، قلمرو و تاریخ مشترک به‌کار می‌رفت که اولاً ذیل ملت تعریف می‌شدند و ثانیاً لااقل زبان یا حتی قلمروی متمایز از ملت داشتند و در تقابل و رقابت با ملت به برساختن تاریخ خود، یکسان‌سازی تکثرهای زبانی درون خود و مشخص‌سازی قلمروی خود دست می‌زدند و بنابراین «مای‌تصوری» دیگری را از خلال اختراع سنت به‌دست می‌دادند. اما آیا تمام معنای قومیت در آنچه این دو قرن بدان شکل داد خلاصه می‌شود؟ آیا چنان‌که برخی می‌گویند قومیت، مفهومی کاملاً مدرن است؟ برای پاسخ به این سوال باید در تاریخ، بسیار بیش‌تر به عقب بازگردیم. اگر همچنان بر تعریف قلمروی مشترک، زبان مشترک و

تاریخ زیسته‌ی مشترک برای قوم پافشاری کنیم، می‌توانیم رد قومیت را تا ۱۱ هزار سال پیش بیابیم، یعنی زمانی که عصر یخبندان آخر به پایان رسیده و در دوره‌ای ۴ هزار ساله پیش از آن مهاجرت انسان‌ها و جمعیت‌شان افزایش یافته، حیواناتی را اهلی کرده‌اند و در آستانه اهلی‌کردن گیاهان و امکان یکجانشینی هستند. از این دوره‌ی تاریخی می‌توان از شکل‌دادن به قلمروی مشخص و در نتیجه‌ی آن اشتراک و تمایز زبانی قلمروها و زیست مشترک گروه جمعیتی داخل آن قلمرو صحبت کرد. بدین معنا ما می‌توانیم از گروه‌های قومی حرف بزنیم که زیرمجموعه‌ی آن در کوچ‌گران، ایل و سپس طایفه و الخ [۳] باشد. تاریخ گروه‌های قومی کاملاً متعین و مشخص نیست. انحلال‌های قومی، تاثیر و تاثرات و غیره سیالیتی تاریخی به هویت قومی بخشیده‌اند. اما ما می‌توانیم بسیاری از اقوام جهان را لاقلاً از ابتدای شهرنشینی و اختراع خط ردیابی کنیم. شکلی از امتداد زبانی مشخصه‌ی این ردیابی است. بنابراین می‌بینیم که قومیت سوبه‌ای تاریخی و واقعی نیز دارد و در این معنا برای توصیف گروهی جمعیتی با ویژگی‌های مشخص به کار می‌رود و نه تحقیر یا تأکید بر ذیل و زیرمجموعه بودن آن. قومیت در معنای تاریخی آن به شیوه‌های زیست و قلمروی مشترک و زبان مشترک گروه‌های جمعیتی اشاره دارد که تصلب یافته و کاملاً متعین نیست. مفهوم قومیت در این معنا بر خلاف نژاد که تفاوت بنیادین زیستی را در انسان‌ها با پیش‌روی علم ژنتیک کاذب بودن آن

مشخص می‌شود، بر تکثر شیوه‌های زبانی و زیستی و قلمروهای انسانی تاکید دارد.

بنابراین ما از تکثری «تاریخی» صحبت می‌کنیم. تاکید بر این تاریخی‌بودن اولاً در مقابل کاذب‌بودن و ثانیاً در تقابل با طبیعی‌بودن قرار می‌گیرد. یعنی ما با تکثری که در دل تاریخ با سیالیت‌های مختلف شکل‌گرفته مواجهیم به این معنا که تکثری واقعی در کار است اگرچه تصلب آن و یکدست‌سازی آن تصویری است، اما درعین‌حال این تاریخی‌بودن نشان می‌دهد که این تکثر قابل دست‌کاری و تغییر است، چنانچه تا کنون بوده است. حال نسبت ما با این تکثر چیست؟ آیا باید حذف این تکثر را به‌نفع یکسان‌سازی‌ای که سرمایه‌داری برای پیش‌روی نیاز دارد به‌عنوان مرحله‌ای از تکامل بشری بپذیریم و اتفاقاً آن را مسیری برای آسان‌ترشدن اتحاد ببینیم؟ آیا این تکثر، آن چیزی است که امکان پیوند و اتحاد را برای مبارزه سلب کرده است؟ تاریخ دولت-ملت‌ها نشان می‌دهد نه خود این تکثر بلکه تصلب‌یافتن هویت‌ها در دوری سکه‌ی دولت-ملت (رویی قومیت و رویی ملیت) است که نزاع بورژوازی درون دولت ملی را به‌وجود آورده. مضاف بر این، یکسان‌سازی زبانی هیچ نسبتی با مقوله‌ای به‌نام اتحاد ندارد. خطاست اگر گمان کنیم از طریق یکسان‌سازی زبانی راهی به‌سمت انترناسیونالیسم گشوده می‌شود. اگر چنین بود، زمانی که «آفتاب در بریتانیای کبیر غروب نمی‌کرد» و زبان رسمی قلمروی آن انگلیسی بود چنین اتفاقی می‌افتاد. به‌نظر می‌رسد تنها کسانی می‌توانند از

این فرایند یکدست‌سازی و سرکوب‌زبانی به نفع چند زبان محدود دفاع کنند که قائل به تکاملی تک‌خطی باشند و فرایندهای انحلال زبان‌ها را (چنانچه تا امروز با قدرت پیش رفته) گامی ضروری برای پیشروی سرمایه‌داری بدانند که با رسیدن به سرحداتش قرار است به سوسیالیسم برسد. در این نوع نگاه البته چند خطای فاحش وجود دارد. اولاً این رویارویی قوم و ملت و تصلب هویتی هریک در مقابل هم چنان‌که گفته شد درونی خود دولت-ملت است. بنابراین درست است که گروه‌های کوچک قومی در این فرایند منحل می‌شوند اما هرگز تضاد و رویارویی قرار نیست پایان یابد و به نقطه‌ی اوج و آرامشی برسد که ما بگوییم: «حال از آنجا شروع می‌کنیم». ثانیاً حتی خود مارکس در قرن نوزدهم هم منتقد تکامل‌گرایی بود، اساساً چگونه می‌توان امروز از تکامل تک‌خطی دفاع کرد؟ ثالثاً و مهم‌تر از همه این‌که اتفاقاً دلایل ایجابی مهمی وجود دارند که خط سوسیالیستی از تکتک گروه‌های قومی (به این معنای آخری که گفته شد) دفاع کند. نه تنها به این دلیل که دفاع از این تکتک دفاعی در مقابل پیشروی و تثبیت سهل و ممتنع بورژوازی است؛ چنان‌که مارکس در قرن نوزدهم به این‌گونه دفاع می‌کرد و حتی با وجود این که خشونت‌های مذهبی هندوها علیه انگلیسی‌ها را شنید می‌دانست، اما به‌گونه‌ای دیالکتیکی آن را نتیجه‌ی عمل خود انگلیسی‌ها در هند قلمداد می‌کرد و از آن دفاع می‌کرد. بلکه به این دلیل که حفاظت از این تکتک، حفاظت از بالقوگی‌هایی برای «جهان دیگر» است. به چه معنا؟ مارکس پس از انتشار جلد اول سرمایه و

درحالی‌که باید به‌سراغ چاپ جلد دوم می‌رفت، دوره‌ای از مطالعات قوم‌شناسی را آغاز کرد که تا پایان عمرش به‌طول انجامید. این مطالعات از سویی برای کشف «دیگربودگی»های تاریخ بخش دیگر جهان بود (باید توجه داشت مارکس بسیار زود از این علقه‌ی هگلی که جوامع شرقی تاریخ ندارند پس باید با بزور واردکردن سرمایه‌داری بدان‌ها تاریخ‌شان را به‌راه‌انداخت، گسست)؛ از سویی دیگر چنان‌که کراذر می‌نویسد، مطالعه اقوام (در معنای قرن نوزدهمی) به مارکس این درک را داد که به‌بیان کراذر: «انسان مدرن در هستی اجتماعی خویش از مولفه اشتراکی کهنش که قالبی برابری‌خواه و دمکراتیک نیز دارد، عاری نیست» (۱۹۷۲). در واقع کار مارکس در مطالعه‌ی اقوام کشف مولفه‌های اشتراکی کهنی بود که می‌توانست به‌صورتی نوین و حتی بدون گذار از سرمایه‌داری سربرآورد. با همین کشف بود که مارکس احتمال انقلاب کمونیستی در جایی مانند روسیه را نزدیک‌تر از اروپا دانست. در اینجا نه تنها با نفی تکامل‌گرایی تک‌خطی مواجهیم، بلکه با پی‌گیری عناصر اشتراکی کهن در تکرر زبانی و زیستی قلمروهای مختلف انسانی که در طول تاریخ باقی مانده، روبروئیم که از قضا می‌توان با تأکید بر آنها و تلاش برای پرورش‌شان، رفتن به‌سمت شیوه زیست اشتراکی را آسان‌تر ساخت. زبان پدیده‌ای نیست که دیروز روی میز تاریخ اختراعش کرده باشیم و امروز بتوانیم آن را دور بیاندازیم تا زبان دیگری جایگزین کنیم. زبان با قدمتی نزدیک به هشتصد هزار سال، حاصل کل انباشت تجارب تاریخی بشر است. هر زبان خاص، حامل

انباشت تمام تلاشی است که یک گروه انسانی در موقعیت جغرافیایی خاص در طول تاریخ برای انطباق و زیست در آن محیط انجام داده است... دولت ملی مرکزی از یک محیط جغرافیایی، صرفاً میزان منابع آن برای بالابردن تولید ناخالص ملی را می‌فهمد؛ این که تحت چه شرایطی یک محیط برای زیست انسانی و سایر گونه‌ها کنار هم مناسب می‌شود و چه انطباق‌هایی برای زیست در یک محیط جغرافیایی خاص باید داشت را نمی‌داند و طبیعی است که نداند. سرکوب زبانی و انحلال گروه‌های قومی به نفع دولت-ملت‌های معدود و یکدست‌سازی کامل، کاری است که سرمایه‌داری برای ایجاد یک خط فاجعه همانا خط خود-انجام می‌دهد که می‌بینیم با سرعت هرچه تمام‌تر نه فقط در جهت استثمار روزافزون انسان بلکه نابودی کل زیست پیش می‌رود. بنابراین ما با دفاع از تکثر قومی و قائل‌شدن حق برای مشارکت‌کنندگان و کنندگان کار بر منابع در یک جغرافیا به آنان می‌گوییم شما بهتر از هرکسی توان انطباق و بهره‌بردن از محیط زندگی خود به شیوه‌ی خود را دارید بی‌آن‌که طی حاکمیتی شورایی [۴] نیاز به رقابت یا ضرررسانی به دیگری داشته باشید. اما آیا وقتی از تکثر قومی دفاع می‌کنیم از تمام آنچه به‌عنوان شیوه‌ی زیست، سویه‌ای متحجر هم دارد دفاع می‌کنیم؟ چیزی که دیالکتیک به‌ما می‌آموزد این است که هرگز گذشته آنچنان که بوده بر نمی‌گردد... تاکید بر حفظ تکثر، هم‌معنا با موافقت با سویه‌های ارتجاعی شیوه‌های زیست قومی نیست. بنابراین دفاع از تکثر نخست در مقابل خط یکدست‌ساز و تمامیت‌خواه نظم

سرمایه و سپس به این خاطر که تکثر اجازه می‌دهد به شیوه‌های زیستی منطبق‌تر با محیط، به‌ذخایر زبانی [5] که پتانسیلی برای «جهان دیگر» دارند، و نیز به این دلیل که حذف این تکثر هیچ توجیه سوسیالیستی‌ای ندارد انجام می‌شود (درحالی‌که منفعت سرمایه‌داری در آن نهفته‌است، برقراری سوسیالیسم هیچ نسبتی با منطق «یکدستی» ندارد). در نهایت می‌توان دوباره پرسید آیا حذف تکثری که در طول تاریخی هزاران‌ساله و مبتنی بر ضرورت‌های تاریخی شکل‌گرفته اساساً به‌طور کامل ممکن است؟ یعنی آیا اصولاً ممکن است ما از برپاکردن برج بابل در شهر حرف بزنیم؟ یا سرمایه‌داری صرفاً براساس کاهش تکثر زبانی (و نه حذف کامل آن) و ایجاد تقابل بین آنها راه خود را پیش می‌برد و خدای تاریخ نیز برای از نو تخت‌کردن هر برج بابل آماده ایستاده است؟

به‌عنوان نتیجه‌گیری می‌توان گفت اگر بتوانیم امروز به‌نحوی پراتیک جانب نظریه لوکزامبورگ را بگیریم، دادن رادیکال‌ترین آزادی و خودمختاری در تصمیم برای زیست به‌گروه‌های جمعیتی (اعم از قومی، کاری، جنسیتی و...) و شکل‌گیری حاکمیت شورایی متکی بر کوچک‌ترین شوراها و اتحاد آنها برای شکل‌دادن به‌شوراهای تصمیم‌گیری میانی و کلان، اولاً فرم دولت ملی را با همه مختصات آن به‌نفع شیوه‌ی اشتراکی و سوسیالیستی زیست، منحل یا مختل می‌کند و ثانیاً تنازع قومی را که از طریق تصلب قومی برای ملت‌شدن شکل گرفته محو می‌سازد. در نتیجه راه‌حل مسالهی قومی نه حذف و سرکوب آن به‌نفع یکدستی و نه آن‌چنان که لنین

کرد، منحل کردن آن در بدل شدنش به ملت است، راه حل مساله قومی جز اتحاد بر سر شیوهی حاکمیت شورایی سوسیالیستی که در مکانیزم درونی خود تکثر را بر اساس تعاون به رسمیت می شناسد، نیست. شاید بتوانیم براین اساس به هم سرنوشتانِ پرولتر خود که تحت ستم قومی هستند از ضرورت اتحاد بگوییم.

امروز بیش از همیشه اهمیت دارد سازوکارهای دولت ملی و نقش آن و تناقضات و نزاع هایی که به بار می آورد را بشناسیم، متکی بر تجارب تاریخی، در زمین حفاظت از دولت ملی یا شکل دهی به دولت ملی جدیدی بازی نکنیم و از این فرم سیاسی تماما بورژوایی به نفع فرم های حاکمیتی سوسیالیستی و اشتراکی عبور کنیم که بخاطر ماهیت خود حفظ تکثر در آنها ممکن است چرا که متکی بر غلبه، بهره برداری و استثمار نیست. مادامی که از سرکوب هویت قومی دفاع می کنیم جز در زمین دولت ملی آن هم به حمایت از سمت غالب و ارتجاعی آن یعنی دولت ملی مرکزی بازی نمی کنیم، به ویژه که سازوکارهای نظم سرمایه داری و پیچیدگی های آن در تولید ستم قومی، تصلب قومیت ها و تقابل دوگانه ی جدایی طلبی/حفظ یکپارچگی را نادیده می گیریم. شاید یکی از محدود امتیازاتی که ما امروز نسبت به نسل های پیشین خود داریم این باشد که به تجربه آموخته ایم نقد فرم دولت-ملت در همه ابعاد آن و با همه ملحقاتش ضروری است و نمی توان از کنار این فرم بدون رد قاطع آن عبور کرد. کاری که کمتر انقلابیون پیشین انجام دادند.